

تاریخ کلیسا

شهادت مسیحیان کلیسای قدیم ما

در پی عیسی مسیح،
شاهد امین و راستین

مقدماتی

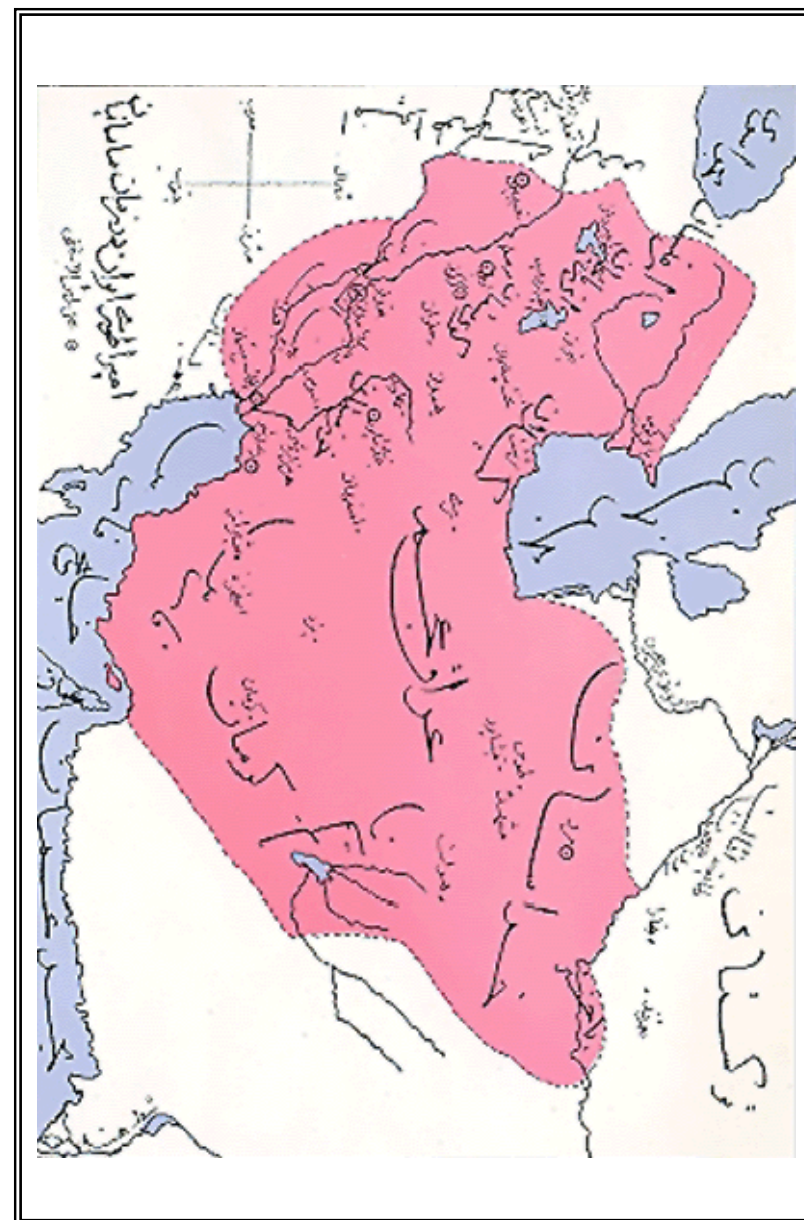
شهادت مسیحیان کلیسای قدیم ما

در پی عیسی مسیح،
شاهد امین و راستین

WWW.IRANCATHOLIC.COM

فهرست

	نقشه آسیای باستان
۵	مقدمه
۱۲	شمعون قدیس پسر صباغ
۲۸	پوسایی
۴۶	مرتتا
۵۳	قتل عام بزرگ در بیت هوزایه
۵۸	تاربو و یارانش
۶۱	شاهدوست اسقف سلوکیه و صد و بیست و هشت تن از همراهانش
۶۴	صد و بیست تن شهید
۷۶	برعشمین اسقف سلوکیه و شانزده تن از همراهانش
۷۱	تکله و چهار تن از همراهانش
۷۴	اسیران جنگی بیت زبده
۷۹	عقبشمه، یوسف و ایتیلها
۱۰۰	مارعبدا، اسقف هرمزد، هاشو و یارانش
۱۰۳	نرسه
۱۱۱	پیروز اهل بیت لاپات
۱۱۶	یعقوب مثله شده، منشی دیوان پادشاه
۱۲۵	شهادی دیروز و شهادی امروز
۱۳۸	شمایل ها و تصاویر شهدا



مقدمه

شهادت مسیحی ای که شرح اعمالشان در این چند صفحه گنجانیده شده است، کسانی هستند که در پی شهادت مشهور امپراتوری روم آمده اند و همه ما درباره آنها شنیده ایم و شاید آنها را بهتر از شهادت کشور خودمان که خون خود را به نام مسیح ریخته و بدین وسیله کلیسای ما را بنا نهاده اند، شناخته ایم.

اما شهادت در راه مسیح چه مفهومی دارد؟
بیایید با مطالعه این متون و تعمق در دعا، هدف شهدا را از فدا کردن زندگیشان بهتر درک نماییم.

مطالعه شرح زندگی شهدا همواره محرک ایمان است و از این رو می‌گوییم «زندگی» شهدا، که مرگ در راه ایمان نقطه اوج آن است و ما را به حیاتی جاودان هدایت می‌کند که در این دنیا جویای آن بوده ایم. با این وجود وقتی که به مطالعه اعمال آنانی که از راه‌های مختلف و به نحوی فجع جان باختند می‌پردازیم این سؤال پیش می‌آید که چگونه این امر امکان پذیر شد؟ و چگونه ایمان آنها باعث شد تا بدین مرحله تاب آورند؟ ... اما در این جا برعکس می‌بایست از خود چنین سؤال کنیم: پس تا چه حد چهره مسیح مصلوب که شهید به مفهوم واقعی کلمه است، کسی که برای آموزش گناهان ما و نجات تمام دنیا شهید شد، به عنوان یک قربانی واقعی و همیشه حاضر، در مقابل چشمان آنها زنده بود؟

شهید چه کسی است؟

همان گونه که می‌دانیم به محض آنکه به شهادت می‌اندیشیم، تعقیب و آزار در ذهن ما مجسم می‌شود: ... اگر مرا زحمت دادند شما را نیز زحمت

خواهند داد...» (یو ۱۵:۲۰). متحمل شدن تعقیب و آزار، پیوستن به راز صلیب است که به رستاخیز منتهی می‌شود ... در واقع در انجیل چنین می‌خوانیم: «به قدری که شریک زحمات مسیح هستید خوشنود شوید ... چون مسیح به حسب جسم برای ما زحمت کشید ... پس شما نیز به همان نیت مسلح شوید زیرا آن که به حسب جسم زحمت کشید از گناه باز داشته شده است» (۱- پط ۴:۱، ۴:۱۳).

تعمق، در مورد تعقیب و آزار باید در پرتو نور صلیب به عنوان راهی به سوی رستاخیز انجام گیرد، در غیر این صورت تعقیب و آزار از دیدگاه انسانی چیزی جز سنگ لغزش یا مشکلی تفوق ناپذیر و سد راه نیکی نمی‌باشد. لغزش پطرس در گذشته که اعلام رنج و آزار مسیح را رد کرد، همان لغزش امروزی ما مسیحیان است به هنگامی که در برابر امکان تعقیب و آزار قرار می‌گیریم یا با مأموریتی روبه‌رو می‌شویم که در واقع ممکن است به تعقیب و آزار منجر گردد. کلیسا به علت رسالتی که به عهده دارد تحت تعقیب و آزار قرار می‌گیرد، بدین معنا که مأموریت ادامه کلیسا مأموریت مسیح است. یعنی کسی که آن را بنا کرده و به خاطر انجام رسالت خویش مرگ را پذیرفته است: «خوراک من آن است که اراده فرستنده خود را به عمل آورم و کار او را به انجام رسانم» (یو ۴:۳۴).

مسیح بر روی صلیب کاملاً به اراده پدر تحقق بخشید. چنان که خود بر روی صلیب این واقعیت را چنین اعلام کرد: «همه چیز به اتمام رسید» (رجوع کنید به یو ۱۹:۳۰). مسیح مصلوب الگوی شهدا می‌باشد (که همراه با او اساس و پایه کلیسا را تشکیل می‌دهند) و شهدا تنها از مسیح پیروی کرده تصویر وی می‌باشند و اوست که جنایت‌های کسانی را که پیامبران و رسولان و حواریون را به قتل می‌رسانند، به عهده می‌گیرد. در واقع عیسی مصلوب شد تا به راستی شهادت دهد و شهدا نیز به «راستی» شهادت می‌دهند که با تمام

برای درک شباهت موجود بین شهیدی که در راه نام مسیح فدا می شود و شهادت خود مسیح، به نکاتی چند توجه نماییم:

- همانند مسیح، شهید مسیحی نیز هرگز جویای مرگ خود نیست و علتی برای اینکه وی را به هلاکت رسانند بر نمی انگیزد، بلکه شهید کسی است که به قتل رسد. یوحنا در اولین رساله خود چنین می گوید: رسالت مسیحی نه تنها آزار و ستم را باعث می شود بلکه آن را برمی انگیزد، چه هر شخصی که دیگران را تحت تعقیب و آزار قرار دهد در وجدان خود الزاماً ضد خدا رفتار نمی کند: «بلکه ساعتی می آید که هر که شما را بکشد گمان برد که خدا را خدمت می کند» (یو ۱۶:۲).

رسالت یک مسیحی اساساً مبلرزه ای است که رسول به نام مسیح بر ضد ابلیس به آن مباردت می ورزد. «... پسر خدا ظاهر شد تا اعمال ابلیس را باطل سازد» (۱- یو ۳:۸). هنگامی که ابلیس مورد تحریک قرار می گیرد از خود عکس العمل نشان می دهد. به همین دلیل رسول آزار دهندگان خود را تحریک نمی کند بلکه خود رسالت، به علت افشای گناه، تعقیب و آزار را برمی انگیزد. پس تعقیب و آزار با از بین بردن رسول او را به شاگرد واقعی مسیح مصلوب تبدیل می کند، یعنی شاهدی راستین و قدیسی که کلاً از آن خدا گشته است. زیرا نقطه اوج هر آزار و ستم و هدف نهایی آن به شهادت رساندن شخصی است که محبت خدا را تا سرحد خوار نمودن خود اعلام می نماید.

- برای شهید مسیحی که محبت خود را هم نسبت به برادران و هم نسبت به دشمنان خود ظاهر می سازد، کافی نیست که به خاطر نام مسیح جان خود را فدا کند، بلکه هم چنین باید قادر باشد همچون مسیح ببخشايد: «ای پدر اینها را بپارز زیرا که نمی دانند چه می کنند ...» (لو ۲۳:۳۴). در این جا استیفا ن قدیس، اولین شهید مسیحی را به یاد می آوریم که به هنگام سنگسار شدن چنین گفت: «خداوندا این گناه را بر آنها مگیر» (اع ۷:۶۰).

وجود به آن ایمان دارند: «من راه و راستی و حیات هستم» (یو ۱۴:۶). آنها بدین سبب در موقع آزار و ستم پایدار باقی می مانند که در آن تحقق یافتن راز صلیب را در جسم خود آشکار می بینند. شهید مسیحی کسی نیست که از آزار دهنده خود سخت متنفر باشد، و دیوانه وار از خود دفاع کند، بلکه شهید مسیحی کسی است که به خاطر محبت نسبت به خدای خود و دشمنان خود و با امید به رستاخیزی که در انتظار اوست، زندگی خود را فدا نماید.

پولس قدیس چنین می گوید: «ما باید ... با صبر در آن میدان که پیش روی ما مقرر شده است بدویم و به سوی پیشوا و کامل کننده ایمان یعنی عیسی نگران باشیم که به جهت آن خوشی که پیش او موضوع بود بی حرمتی را ناچیز شمرده متحمل صلیب گردید و به دست راست تخت خدا نشسته است» (عبر ۱۲:۱-۲).

تعقیب و آزار فرصتی است تا یک فرد مسیحی به اتحادی عمیق تر با مسیح دست یافته و به نحوی کامل تر از سرور خود تقلید نماید. برای شاگرد راستین مسیح استقرار یافتن در این دنیا امکان پذیر نیست چون سرتاسر زندگی او زیارتی است که هدف نهایی آن ملاقات با سرور خود می باشد. از آن جایی که «عیسی ... بیرون از دروازه عذاب کشید» (عبر ۱۳:۱۲)، ما نیز اگر می خواهیم به او پیوندیم باید از دنیای تعصب خود خارج شویم یعنی خود را از بردگی «روح این جهان» آزاد سازیم تا قادر باشیم ننگ و رسوایی صلیب مسیح را تحمل نماییم. شاگردان مسیح از آن رو «مانند قاذورات دنیا» شده اند (۱- قرن ۴:۱۳) که سرمشق آنها کسی است که «خدمتگزاری رنج دیده ... و خوار و نزد مردم مردود» می باشد (اش ۵۳:۳).

شخص مسیحی که در صلیب تعمق می کند، آن را با تعقیب و آزار ارتباط می دهد، زیرا این شخص نمی تواند تنها صلیب مسیح را در نظر گیرد بی آنکه در پرتو نور رستاخیز در زندگی خود به راز صلیب تحقق بخشد.

کلیه این خصوصیات در مورد شهدای مسیحی همه ادوار و زمان ها، اعم از شهدای کلیسای اولیه و شهدای مسیحی در پارس و شهدای امروز، صادق می باشد. آنچه که باعث استقامت شهدا شده و بت پرستان آن عصر و بی دینان امروزی از شرق تا غرب را به شگفتی واداشته است، اطمینان مطلق است که آنان به پیوند کامل و جاودانه با کسی دارند که گفته است: «از قاتلان جسم که قادر بر کشتن روح نیستند بیم نکنید» (مت ۱۰:۲۸).

پطرس قدیس درباره تعقیب و آزار چنین می افزاید: «... پیوسته مستعد باشید تا هر که سبب امیدی را که دارید از شما بپرسد، او را جواب دهید...» (۱- پطرس ۳:۱۵). یک چنین بی باکی نمی تواند چیزی جز کار روح القدس باشد: «اما چون شما را تسلیم کنند اندیشه مکنید که چگونه یا چه بگویید، زیرا که در همان ساعت به شما عطا خواهد شد که چه باید گفت زیرا که گوینده شما نیستید بلکه روح پدر شما در شما گوینده است» (مت ۱۰:۱۹-۲۰). پطرس قدیس باز هم می گوید: «اگر به خاطر نام مسیح رسوایی می کشید خوشا به حال شما زیرا که روح خدا بر شما آرام می گیرد» (۱- پطرس ۴:۱۴). البته به شرط آنکه متحمل گشتن این رسوایی واقعاً به خاطر نام مسیح باشد چون تمام رنجهایی که ممکن است بر مسیحیان تحمیل شود، الزاماً جنبه تعقیب و آزار در راه مسیح را ندارد. متی نیز هنگامی که در باب دهم انجیل خود به موضوع تعقیب و آزار مسیحیان اشاره می کند، منظورش تعقیب و آزاری است که در نتیجه شهادت دادن به مسیح باشد. البته این شهادت مستلزم دو نکته اساسی است: اول آنکه اعلام کلام با صراحتی سازش ناپذیر صورت گیرد و دیگر آن که زندگی شاهد با پیامی که اعلام می دارد انطباق کامل داشته باشد، در غیر این صورت پیام او عاری از مفهوم خواهد بود. «خوشحال باشید چون شما را فحش گویند و جفا رسانند و به خاطر من هر سخن بدی بر شما کاذبانه گویند» (مت ۵:۱۱).

- خوار شمردن خود به معنای آن است که شخص وجود خود را کاملاً به فراموشی بسپرد: خود را تحت تعقیب و آزار پنداشتن امری خطرناک است زیرا اختلاف بین نقش های ستمگر و ستم دیده در اعماق قلب ما تعیین می شود. ما اغلب در این وسوسه می افتیم که چون مسیحی هستیم غیر مسیحیان قصد تعقیب و آزار ما را دارند. این امر الزاماً همیشه صادق نمی باشد: مثلاً یهودا را به خاطر بیلوریم: آیا او شاگرد مسیح نبود؟ با این وجود او نقش آزار دهنده را ایفا کرد و بالعکس یوزباشی رومی که در موقع جان سپردن عیسی در کنارش قرار داشت، به او ایمان آورد و چنین گفت: «فی الواقع این مرد پسر خدا بود» (مر ۱۵:۳۹). او در عین حال که بت پرست بود در آزار و ستم رساندن به عیسی شرکت نکرد.

مطالبی که در فوق ذکر شد در جای خود اهمیت دارد اما در صورتی که ایمان در قلب شهید استوار نشده و ریشه ندوانیده باشد، او هرگز نخواهد توانست این ایمان را از راه فدا کردن زندگی خود اعلام نماید، بلکه باید به اعلام آن توسط کلام قناعت کند. خدا از این رو اجازه می دهد که انسان تحت آزمایش قرار گیرد تا ایمان وی استوار شده و در برابر چشمان همه مردم آشکار گردد که آن رازی را که شهید بدان شهادت می دهد، در زندگی خود به آن تحقق بخشد. هماهنگی و تطبیقی که بین اعلام پیام مسیح و پیاده نمودن آن در زندگی شاهد مسیح وجود دارد، منجر به اعمال تعقیب و آزار می گردد... رنج و آزار چنین شهیدی جز ادامه مشقات عظیم مسیح مصلوب که عار صلیب را ناچیز شمرد، نمی باشد. زیرا عیسی «چون خود عذاب کشید، تجربه دید، استطاعت دارد که تجربه شدگان را اعانت فرماید» (عبر ۲:۱۸).

رسول یا بشارت دهنده هنگامی که تحت آزار و ستم قرار می گیرد نه تنها به حقانیت ایمان خود و به استحکام پایداری خود شهادت می دهد، بلکه هم چنین به امیدی شهادت می دهد که در درون وی به صورت اطمینان به ملاقات عیسی، که جان سپرد و از مرگ برخاست، درآمده است.

شهادت شمعون قدیس پسر صباغ

(سال ۳۴۱ در شهر شوش)

در صد و هفدهمین سال امپراتوری پارس، مصادف با سی و یکمین سال سلطنت شاپور، شاه شاهان، ناگهان ظلم و ستم فراوانی بر علیه قوم ما شروع گردید. در این زمان، شمعون ملقب به پسر صباغ، اسقف شهرهای سلوکیه و تیسفون بود. وی با مرگ خویش، خود را فدای خدا و قومش ساخت. از آن جهت که به نظر می رسید کلیسایش در حال از هم پاشیدن است، همانند یهودای مکابی که در زمانی که قومش در ظلم و ستم به سر می برد خود را فدا کرد، وی نیز خود را قربانی قوم خویش ساخت.

دروود بر شما ای کشیشان، یهودا و شمعون! که یکی قومش را از راه جنگ و دیگری با مرگ خویش نجات بخشید. یکی با پیروزی خویش و دیگری با شکست خود جلال یافت. یکی در این پیکار مردمش را جلال داد و دیگری با مرگ خویش آزادی را به مردم بخشید.

شمعون، اسقف پر جلال، با فیض خداوند نامه زیر را به پادشاه نوشت:

«مسیح، کلیسا را با مرگ خود فدیة داد، قومش را با خون خویش آزاد ساخت، ستمدیدگان را با رنج خود تسلی بخشید و یوغ بندگی را با صلیب خویش سبک نمود. این وعده نجات به قرن دیگری تعلق پیدا می کند که در آن سلطنت مسیح را دیگر پایانی نخواهد بود. عیسی شاه شاهان است. امکان ندارد که شما ما را مطیع خویش سازید. ما مردان آزاده ای هستیم و برده انسان ها نخواهیم شد. خدای ما فرمانروای شما نیز هست، او آفریننده خدایان شماست. بنابراین ما نمی توانیم مخلوقاتش را پرستش نماییم. او به ما چنین توصیه می کند: «طلا و نقره یا مس در کمر بندهای خود ذخیره نکنید»

پولس قدیس پس از آنکه عمری پر از رنج و سراسر آزار و ستم مداوم را به خاطر محبت مسیح گذراند، چنین می نویسد: «همه کسانی که می خواهند در مسیح عیسی با دینداری زیست کنند زحمت خواهند (ر. ک ۲- تیمو ۳: ۱۲). این راهی است جهت تحقق کامل بخشیدن به راز تعمید.

پس از دریافت تعمید، هر فرد مسیحی نسبت به دنیا می میرد و از مسیح رستخیز کرده حیات می یابد. هر فرد مسیحی که جویای تحقق بخشیدن به راز تعمید در زندگی خود باشد، شاید این عطیه را از خدا دریافت کند که به وسیله شهادت در قربانی مسیح سهیم گردد. «پس چون با مسیح برخیزانده شدید آنچه را که در بالا است بطلبید، در آن جایی که مسیح به دست راست خدا نشسته. در آن چه بالا است تفکر کنید نه در آنچه بر زمین است زیرا که مردید و زندگی شما با مسیح در خدا مخفی است چون مسیح که زندگی ماست ظاهر شود آنگاه شما هم با وی در جلال ظاهر خواهید شد» (کول ۳: ۱-۴).

* * *

در نتیجه آیا دروغ مصلحتی می تواند

جایی در سخنان و زندگی مسیح

و شهادت ایمان داران داشته باشد؟

چنین گفت: «رئیس جادوگران را نزد من بیاورید، او سلطنت مرا انکار کرده و در عوض حکومت قیصری را که خدایش^۲ را می‌پرستد، می‌پذیرد.

شمعون اسقف، در شهر سلوکیه به زنجیر کشیده شد تا به اتفاق دو کشیش سالخورده به نام‌های عبدهیکله و حنانیا که از اعضای مجمع دوازده نفری شبانان کلیسا بودند، به سرزمین حزیته برده شوند.

زمانی که از شهر می‌گذشتند، زندانبانان، آنها را از راهی بردند که از جلوی کلیسای با شکوهی که این اسقف بنا کرده بود، می‌گذشت. اسقف از آنان درخواست نمود که از این عمل اجتناب ورزند چون این کلیسا به کمک موبدان که برضد مسیحیان بودند، به جمعیتی یهودی واگذار شده بود. شمعون افزود: «با دیدن آن قلبم شکسته و روحم آشفته خواهد گشت. من شاهد وقایع فجیع‌تر دیگری خواهم بود».

پس از چند روز پیمودن این راه طولانی، به شهر شوش رسیدند. موبد^۳ بزرگ به پادشاه گفت: «این همان رئیس جادوگران است». «پادشاه او را به حضور خویش پذیرفت. شمعون در آستانه در، در برابر پادشاه تعظیم نکرد و شاه از این حرکت وی، بیش از پیش به خشم آمده گفت:

«حال آن چه را که درباره تو شنیده بودم، باور می‌کنم. چرا در گذشته ادای احترام می‌کردی و اکنون دیگر نمی‌کنی؟

شمعون: این اولین بار است که من زنجیر شده با تو ملاقات می‌کنم. تا امروز هرگز از من خواسته نشده بود که به خدای راستین خیانت نمایم.

موبدان: این مرد از پرداختن مالیات سرباز می‌زند و مردم را به قیام برعلیه حکومت تو، تحریک می‌کند. بنابراین او لایق نیست که زنده بماند.

شمعون: ای مردان بی‌شرم، آیا برای شما کافی نیست که این مملکت را از خدا دور می‌سازید؟ آیا می‌خواهید ما را نیز به سوی کفر خویش بکشانید؟

۲- اتهام اصلی مسیحیان این بود که آنان را با امپراتوری روم در ارتباط می‌دانستند.

۳- موبد لقب کاهنان پارس و رئیس مغان بود.

(مت ۹:۱۰). ما نمی‌توانیم برای شما طلا فراهم آوریم و یا عوارض^۱ شما را با نقره بپردازیم. پولس رسول به ما گفته است: «شما به قیمتی گزاف خریده شده‌اید، پس غلام انسان مشوید» (۱- قرن ۷:۲۳).

پادشاه با دریافت این نامه خشمگین شد و در نهایت خشم قاصدش را به نزد او فرستاد و گفت: «چرا می‌خواهی زندگی خود و هم‌کیشانان را کوتاه سازی، چرا در پی مرگ خود و آنها هستی، چه کسی شما را به سوی زندان مردگان سوق می‌دهد؟ تو با خودخواهی و تحریکات خود، مردم را برعلیه من می‌شورانی! من شما را از روی زمین و از میان مردم محومی سازم!»

اما شمعون قهرمان ملأ در کمال شجاعت، چنین پاسخ داد: «عیسی برای تمام جهان مرد و به این وسیله آن را نجات بخشید. من نیز آماده‌ام که برای این گله کوچک بمیرم تا هرگز آگاهانه آن را به دست تو نسپارم. زندگی‌ای که آلوده به گناه بوده و با وجدانی گناهکار توأم باشد، چه سودی برای من خواهد داشت در حالی که ایمانداران به خدای من، در ظلم و ستم به سر برند؟ جای بسی تأسف خواهد بود که زندگی خود را به قیمت جان مسیحیانی که با خون خدا بازخرید

شده‌اند، حفظ نمایم و با بی‌اعتنایی به مرگ مسیح، جانم را نجات بخشم!

من برای رهایی از مرگی که کاهن واقعی در آن قربانی گشت، اقدامی نخواهم کرد بلکه برعکس، برای گله خویش، زندگی و خون خود را خواهم داد. مرگ من در مقایسه با مرگ خداوند بسیار ناچیز خواهد بود. و اما در مورد تهدیدی که کردی که همراهانم را خواهی کشت، این عمل به تو بستگی دارد و مسؤول آن تو هستی نه من. آنان برای نجات روح خود خواهند مرد و تو می‌توانی به این وسیله قانع شوی».

پادشاه خشمناک، کشیشان و لاویان را به مرگ با شمشیر محکوم نمود، کلیساها را ویران ساخت و به مقدسات بی‌حرمتی کرد. و اما در مورد شمعون

۱- این عوارض مالیات جدیدی بود که جهت تأمین مخارج جنگ بر مردم تحمیل می‌شد.

آنانی که قربانی می شوند با مرگ خود به سلطنت خواهند رسید در حالی که محکومیت ایشان، مرگ تو خواهد بود.

اما درباره زندگی خودم که در این جهان بر آن تسلط داری، هم اکنون آن را با هر نوع مرگی که بر طبق اراده ننگین و گمراه توسست، بگیر!

پادشاه: تو به خاطر غرورت نمی خواهی زندگی را نجات بخشی. من قصد دارم به وسیله مرگ تو که بسیار وحشتناک خواهد بود هم کیشانت را به وحشت اندازم. آنگاه اراده مرا انجام خواهند داد و نجات خواهند یافت.

شمعون: امکان ندارد که این مؤمنین برای نجات زندگی خود خدا را انکار نمایند. امتحان کن، آنگاه خواهی دید که اراده آنان از کینه تو قوی تر است. هر یک از آنها حقیقتی را در روح خود به همراه دارد که باعث استواری آنان شده نمی گذارد که لغزش بخورند. ای پادشاه، بدان ما هرگز حاضر نیستیم شکوه پر جلال و جاویدان خود را که از مسیح برخاسته از مرگ، منجی ما، می باشد، با تاج درخشان تو که در عین حال فناپذیر است، عوض نمایم.

پادشاه: اگر فردا، در زمان تعیین شده، من و خورشید را که خدای مشرق است، در مقابل تمام درباریان پرستش نکنی، زیبایی تو را با شمشیر از بین خواهیم برد و رفتار اصیل تو را با خون خواهیم پوشانید.

شمعون: چه کسی قادر است از خورشید، خدایی لایق بسازد؟ در حالی که اگر خوب فکر کنی، تو که انسانی بیش نیستی به مراتب از او بزرگتری. تو مرا با گفتن: «زیبایی تو را از بین خواهیم برد» تهدید می کنی اما بدان آن کسی که وجود ناچیز مرا از نیستی به هستی آورد، قادر است آن را برخیزاند و با روشنایی جلال خویش بپوشاند.

آنگاه پادشاه دستور داد که او را به زندان ببرند به این امید که در فردای آن روز شاید فکرش را عوض کرده به نصیحت وی گوش فرا دهد.

هنگامی که او را در کنار در خروجی کاخ به زنجیر می بستند، خواجه ای سالخورده که در گذشته معلم شاه و اکنون مقام فرماندهی کاخ (ارزبد) را به

پادشاه: موضوع مالیات را کنار بگذاریم. شمعون، من امروز تو را نصیحت می کنم: با من خدای خورشید را پرستش کن تا تو و قوم تو بتوانند به زندگی خود ادامه دهند.

شمعون: من تو را که به مراتب برتر و عالی تر از خورشید هستی، از آن جهت که دارای روح و شعور می باشی، پرستش نکردم پس چگونه می توانم خورشید بدون روح را پرستش نمایم؟

اما درباره این قول تو که: «به کمک تو قوم تو زنده خواهد ماند»، خدای من که خدای قوم من نیز هست، به صلیب کشیده شد. من که خدمتگزار او هستم، حاضرم برای او و برای قوم خود بمیرم.

پادشاه: اگر به خدایی زنده اعتقاد می داشتی حرفت را درک می کردم. اما خودت می گویی که به خدای مصلوب شده ای ایمان داری. کاری را که از تو می خواهم انجام بده: خورشید را که طلوعش حیات بخش تمام موجودات است، پرستش نما، هدایای بسیاری به تو خواهم داد و تو را در تمام مملکت خود بزرگ و قدرتمند خواهم ساخت.

شمعون: عیسی مسیح حاکم بر خورشید و آفریننده تمام مردم است. هنگامی که از دست دشمنانش رنج می کشید، خود خورشید که آفریده اوست، همانند خدمتگزاری که در آزمایش ارباب خود شریک می باشد، به سوگ نشست. مسیح، روز سوم رستاخیز نمود و با جلال به آسمان صعود کرد. اما درباره هدایا و قدرت و حشمتی که تو به من قول می دهی، باید بگویم که خیلی بیشتر از اینها برای من مهیا شده است که به هیچوجه قادر به تصور آن نیستی.

پادشاه: عاقلانه نیست که دیگران را نیز به لجاجت بکشانی. به مرگ خود و هزاران تن دیگر که تصمیم دارم از بین ببرم، بیندیش. از این عمل من جلوگیری کن زیرا مصمم هستم که خون هزاران نفر را بریزم.

شمعون: اگر تو همانگونه که اعلام می کنی که خون بی گناهان را خواهی ریخت، در روز قیامت باید پاسخگوی داور باشی، من تنها این را می دانم که

فریب دادم. خورشید را ظاهراً بدون آنکه ایمانی به آن داشته باشم پرستش نمودم.

با شنیدن این سخنان خشم پادشاه برافروخته گردید و گفت: عزاداری تو اکنون شروع می شود، ای پیرمرد بی شعور: اگر بخواهی در این حالت روحی خود باقی بمانی، همین الآن تو و خانواده ات را واقعاً به عزا خواهم نشانید.

گشتاهازاد: من به خدا که آفریننده زمین و آسمان است قول داده ام که دیگر اراده تو را آنچنان که در گذشته انجام می دادم، انجام ندهم. من مسیحی هستم و از این پس دیگر خدای حقیقی را به خاطر انسان متقلب، انکار نخواهم نمود.

پادشاه: سن زیاد تو و رابطه ای که قبلاً با پدرم داشتی و اکنون با من داری، مرا متأثر می سازد. می خواهم صبور باشم، تا بتوانم تو را قانع کنم اما مواظب باش که از افکار این جادوگران دفاع نکنی چون در این صورت زندگی خود را به خطر می اندازی.

گشتاهازاد: ای پادشاه، اطمینان دارم که نه تو و نه سایر پادشاهان و نه بزرگان این مملکت، هیچ یک قادر نیستند مرا از حقیقت روگردانده و وادار به پرستش مخلوقات و انکار خالق نمایند.

پادشاه: ای خیانتکار، آیا من مخلوقات را پرستش می نمایم؟

گشتاهازاد: اگر تو موجودات زنده و با روح را پرستش می نمودی، مسئله چیز دیگری بود اما تو چیزهایی را می پرستی که نه روح دارند و نه عقل و شعور و نقش آنها این است که در خدمت انسانها باشند.

آنگاه پادشاه به قدری غضبناک گشت که از شدت خشم می توانست سرش را همان جا قطع نماید. اما هنگامی که رؤسا، این شاهد را به قتلگاه می بردند، بدیشان گفت: «لحظه ای صبر کنید، پیغامی برای پادشاه دارم. آنان توقف نمودند چون همواره امید داشتند که گشتاهازاد پشیمان شود. خواجه گفت به

عهده گرفته بود در آن جا حضور داشت. در تمام کشور از او قدردانی می شد. نام او گشتاهازاد یعنی نجیب زاده این قلمرو بود. او مسیحی بود اما در طی این رنج و آزار از دستور پادشاه اطاعت کرده خورشید را پرستش می نمود. هنگامی که شمعون را دید، برخاست و به او سلام کرد. قدیس ما او را نگاه نکرد و با حالتی نفرت انگیز روی خود را از وی برگردانید.

در همان لحظه خواجه از گناهی که مرتکب شده بود پشیمان گشت و شروع به گریه کرد و گفت: «اگر شمعون که دوست من است با من چنین رفتار کند، پس خدا که او را انکار کرده ام، چه خواهد کرد؟ بلافاصله به منزل خود بازگشت و لباس جشن را از تن بدر کرده لباس عزاداری پوشید و به همان جایی که از ابتدا بود، برگشت و در آن جا نشست. همه حضار متوجه این تغییر و تحول شده رفتند تا پادشاه را از این اتفاق مطلع سازند. پادشاه قاصدی نزد وی فرستاد تا به او بگوید: «این دیوانگی چیست؟ من زنده و تاجدارم، در حالی که تو لباس عزاداری پوشیده ای. آیا یکی از فرزندان را از دست داده ای و یا جسد زنت را پیدا کرده ای؟» اما خواجه پیغام فرستاد که: «من لایق مرگ هستم دستور بده تا مرا بکشند».

پادشاه متحیر شده وی را نزد خود خواند تا دلیل این دگرگونی عجیب را از زبان خود او بشنود. خواجه وارد کاخ شد.

پادشاه: آیا شیطان قلب تو را تسخیر کرده است که این نمایش عزاداری را به پادشاه عرضه می داری؟

گشتاهازاد: من تسخیر شده شیطان نیستم، بلکه دارای حکمت و عقل می باشم.

پادشاه: پس چرا لباس عزا به تن کرده و به من پیغام فرستاده ای که لایق مرگ می باشم؟

گشتاهازاد: بدان جهت که نسبت به خدا و تو صادق نبوده ام. خدا را انکار کردم، حقیقت را از دست دادم و در عوض اراده تو را بجا آوردم بنابراین تو را

مسیح، محبت تو بی انتهاست! ای خدا، رحمت تو بی نهایت است! پروردگارا، قدرت تو شگفت انگیز است! مردگان را حیات می بخشی، افتادگان را سرافراز و قلوب گنهکاران را دگرگون می سازی، تو آنانی را که مأیوس گشته اند، امید مجدد می بخشی. آن کسی را که تصور می کردم آخرین است، اکنون اولین شده، که فکر می کردم گم شده حال یافت گردیده و در منزل حضور دارد، که گمان می کردم از ایمان به دور است امروز نزدیک ترین فرد است، که تصور می کردم از ایمان به دور است امروز نزدیک ترین فرد است، تصور می کردم در تاریکی بسر می برد الآن در همان ضیافت سهیم شده است. فکر می کردم من پیشقدم هستم اما او از من پیشتر است. او دیوار مرگ را برای شادی من به هم ریخته و راه نجات را برای من گشوده است. او با آزمایشات بسیار، در راه تنگ و دشوار راهنمای من شد. منتظر چه هستم؟ چرا وقت را بیهوده تلف می کنم؟ او برای من، مظهر ایمان واقعی است: به من می گوید، برخیز. مرا می نگرد و می گوید: بیا، ای شمعون برای من غم و اندوه مخور. به مکانی که تو برای من آماده کردی و نیز به آسایش داخل شو. ما خود را با چیزهای فانی و گذرا خوشحال کردیم و اکنون برای چیزهای پایدار خوشحال شویم».

«من می خواهم به این صدا گوش فرا دهم و در آتش اشتیاق پیروی از این راه می سوزم. ساعت خوشبختی لحظه ای است که مرا به مکان مرگ خود خواهند برد! در آن هنگام، آزمایش و وسوسه به پایان خواهد رسید».

سپس شمعون برخاسته چنین دعا نمود: ای خداوند مرا جلال ده، تو خود واقعی که تا چه حد مشتاق این شهادت هستم، چون با تمام وجود و تمام زندگیم تو را دوست می دارم. دیدن تو مرا به وجد می آورد، تو به من آسایش خواهی داد. از این پس، بر روی زمین زندگی نخواهم کرد، ناراحتی و رنج قوم خود، کلیساهای ویران شده، قربانگاه های سرنگون گشته، روحانیونی که در همه جا

پادشاه چنین بگوید: «من همیشه نسبت به او وفادار بوده ام، همیشه راز نگه دار او بوده ام و همان طوری که او گفته است، نسبت به پدرش و خودش همیشه با صداقت رفتار کرده ام. از او تنها یک درخواست دارم و آن این است که: جارچی ای به چهار سوی کشور بفرستد و بگوید که: گشتاهازاد به مرگ محکوم شده است نه بدان جهت که اسرار را فاش ساخته و یا به خاطر اشتباهات دیگر، بلکه چون مسیحی بوده و نخواست دین خود را ترک گوید.

این شاهد شکوهمند نزد خود چنین می اندیشد: در همه جا پخش شده بود که من دین خود را ترک کرده ام و بسیاری از این بابت دچار لغزش شده اند. اکنون اگر بمیرم آنان علتش را نخواهند فهمید. اما اگر علت مرگ را بدانند، درک خواهند کرد و استوار خواهند ماند. می خواهم شهادتی از خود بجا بگذارم تا تمام مسیحیان بدانند که من برای مسیح می میرم و از این طریق شهامت پیدا می کنند.

این تنها نگرانی پیر مرد خردمند در مورد قوم خدا بود. پیر مرد مجرب در حالی که به فکر نفع تمام کلیسا بود این چنین خود را آماده شهادت کرد. او با این عمل خود به نحوی سایر قهرمانان را برانگیخته آنان را برای مبارزه آماده ساخت.

پادشاه به جارچی خود دستور داد تا آن چه را که گشتاهازاد درخواست کرده بود اعلام نماید. او تصور می کرد که بدون شک بسیاری از این بابت دچار لغزش شده و دین خود را ترک خواهند نمود. او در جنون خود به این امر نمی اندیشید که بدین وسیله لذت پیروی از این سرمشق را به آنان خواهد بخشید.

پیرمرد، زندگیش را در روز سیزدهم ماه نیسان سال ۳۴۱ در پنجشنبه هفته مقدس یعنی پنجشنبه بزرگ به مسیح تقدیم نمود.

وقتی این خبر را در زندان به گوش شمعون رساندند، در حالی که از شدت شادمانی به وجد آمده بود، با این کلمات تحسین خود را ابراز نمود: «ای

«ای عیسای خداوند، بگذار که در چنین روزی یعنی در هنگام مرگ تو، مرا لایق نوشیدن پیاله تو بگردانند. آرزو دارم که در ادوار آینده بتوانند درباره من بگویند: شمعون در همان روز مرگ خداوند مرد و والدین بتوانند به فرزندان خود چنین حکایت کنند که شمعون دعایش مستجاب گشت و در همان روزی که خداوند مرد، همانند وی قربانی شد».

ساعت سوم همان روز، دستور داده شد تا این قدیس را از زندان بیرون آورند. او را نزد پادشاه بردند و او همچنان از ستایش پادشاه اجتناب نمود.

پادشاه از او پرسید: «شب آخر را چگونه سپری کردی؟ آیا دوستی خود را محکم تر خواهیم کرد یا تو را به زندان مردگان خواهیم فرستاد؟»

قدیس ما به او پاسخ داد: «شب را در این اندیشه گرانبها به سر کردم: دشمنی تو برای من به مراتب از محبت تو سودمند تر است».

پادشاه: تنها یک بار خورشید را سجده کن و آنگاه برای همیشه آسوده خواهی بود و از دست کسانی که خواهان مرگ تو هستند خلاص خواهی شد.

شمعون: در این جهان دشمنانم با خوشحالی نخواهند گفت که شمعون خدای خود را انکار نمود و به خاطر ترس از مرگ، هیچ را پرستید!

پادشاه: ای شمعون، بدان که تو را دوست دارم و به همین جهت با تو صبورانه رفتار می کنم و سعی دارم که تو را قانع سازم، اما تو حاضر نیستی به حرف من گوش دهی. اکنون خواهی دید که چه بر سرت خواهد آمد.

شمعون: ای پادشاه، هر چه بگویی بی فایده است. عجله کن و مرا محکوم نما؛ زمان آن رسیده است که در ضیافت شرکت کنم، بدون درنگ مرا بفرست چون سفره آماده است و جای من معین.

شمعون وسط جمعیت ایستاده بود. چهره اش جلوه خاصی داشت و به قدری می درخشید که پادشاه نتوانست خود را کنترل کند و به شاهزادگان و درباریانی که آن جا حضور داشتند گفت: «من ملت های بیگانه و نقاط دور دست را دیده ام اما تا کنون کسی را به این زیبایی و خوش منظری مشاهده نکرده ام و

مورد آزمایش می باشند، آنانی که رسوای کم ایمانی هستند، سست دلانی که از حقیقت منحرف شده اند و نیز قوم خود را که تا به آن حد بزرگ بود و اکنون در نتیجه شکست و آزار تقلیل یافته است، دیگر نخواهم دید. دیگر نه دوستان متعددم را که در قلوب خود به دشمن و قاتل من تبدیل گشته اند و نه دوستان قدیمی ام را که در شکنجه و آزار جان می سپارند در حالی که جلادان ایشان به آنها می خندند و متکبران به بر علیه قوم ما برمی خیزند، نخواهم دید.

«با این حال، می خواهم در کمال شجاعت و وفاداری در رسالت خود استوار بمانم و در راهی که برایم معین گشته با شهامت قدم بردارم تا برای قوم مشرق زمین، سرمشق و نمونه باشم. من از خوان اولی خوردم و اکنون می خواهم پیشاپیش تمام برادران خود بمیرم و خون خود را به اتفاق آنها بدهم، قصد دارم همراه آنان زندگی ای را که دیگر نه ناراحتی، نه رنج، نه اضطراب، نه آزار دهنده و نه آزار بیننده، نه ستمگر و نه ستمدیده، نه ظالم و نه مظلوم نمی شناسد، به دست آورم و دیگر تهدید پادشاهان و خشونت حاکمان را نخواهم دید. دیگر کسی مرا به دادگاه ها نخواهد برد و لرزه بر اندام من نخواهد انداخت، هیچکس پیدا نخواهد شد که مرا وادار به فرمانبرداری کرده به وحشت اندازد.

«ای راه حقیقت، اشتباهات من در تو پاک خواهد شد، خستگی اعضا، در تو ای مسیح، روغن تدهین مقدس ما، آسایش خواهد یافت. در تو غم روحم از بین می رود، تو جام نجات من هستی، اشکهای چشمانم پاک خواهد شد، ای تسلی و شادی ما!»

دو مرد سالخورده ای که در زندان با شمعون بودند، در هنگام دعا خواندن وی غرق حیرت و تحسین گشتند! او دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده و صورتش لطافت و شکفتگی گل سرخ را داشت.

در شبی که خداوند ما عیسی مسیح مرد، شمعون خود را تسلیم خواب نکرد بلکه برعکس، تمام مدت چنین دعا نمود:

شد. رستاخیز همراه شما خواهد بود و با شنیدن صدای شیپور، شما را بیدار خواهد کرد. خداوند ما عیسی مسیح مصلوب گشت، اما او اکنون زنده است و شما نیز هنگامی که همانند وی بمیرید، با او زنده خواهید شد. این سخنان او را به یاد آورید: «از کسانی که جسم را می کشند ولی قادر به کشتن جان نیستند، نترسید» (مت ۱۰: ۲۸).

«کسی که جان خود را دوست دارد آن را هلاک کند و هر که در این جهان جان خود را دشمن دارد تا حیات جاودانی آن را نگاه خواهد داشت» (یو ۱۲: ۲۵). شناخت حقیقت در این خواهد بود که انسان، زندگی خود را در راه دوستش ببخشد. بنابراین اگر شما زندگی خود را برای شناخت حقیقت در راه دوستان می بخشید، پاداش خود را خواهید یافت. این سخن پولس رسول را در نظر داشته باشید: «اگر با او مردید، همچنین با او خواهید زیست» (۲- تیمو ۸: ۱۱ و ۱۰). بنابراین اگر ما در رنج و ناراحتی ثابت نشان می دهیم، با او در ملکوت سهم می شویم. و اگر در زمان حیات در مرگ عیسی شریک شویم زندگی عیسی مسیح در جسم ما آشکار خواهد شد (ر. ک ۲- قرن ۴: ۱۰-۱۱). «اکنون زمان مرگ فرا رسیده است. اما ای عزیزان من آگاه باشید که این نوع مرگ به زندگی جاودان منجر خواهد شد در حالی که زندگی کنونی ما به مرگ جاوید منتهی خواهد گشت. کسی که خدا را انکار کند، زندگی اش نابود خواهد شد. با وجود رنج فراوان، ما می دانیم که در این ساعت، صاحب جلالی بزرگتر و مقامی جاودانی خواهیم بود. وجود ظاهری ما از بین می رود اما وجود باطنی ما تازه تر می گردد. چون می دانیم او خدا که عیسی خداوند را برخیزانید، ما را نیز با عیسی برخواید خیزاند و با شما حاضر خواهد ساخت» (۲- قرن ۴: ۱۴ و ۱۶).

«در این مدت زمانی که ما در این جهان می باشیم، از خدا دور هستیم اما اکنون که این دنیا را ترک می گوئیم، در جلال با خدا متحد می شویم. ما او را

سپس افزود: نگاه کنید از شدت ایمانی که به خدای خود دارد، هیچ به فکر خود نیست».

همگی پاسخ دادند: ای پادشاه برحذر باش از اینکه این چنین زیبایی او را در نظر گیری و به یاد آور که او عده زیادی را با تعالیم خود منحرف کرده و به فساد کشانیده است».

بالآخره شمعون محکوم گشت تا با شمشیر کشته شود و درباریان پادشاه او را به قتلگاه بردند.

در همان شهر در حدود صد تن زندانی دیگر وجود داشت که عبارت بودند از: چندین اسقف از سایر شهرها، کشیشان شماسان و راهبان. آنها را نیز همراه شمعون به قتلگاه بردند. طبق دستور پادشاه، رئیس موبدان بدیشان گفت: «اگر شما خدای خورشید را سجده کنید، زندگی خود را نجات خواهید داد».

همه یک صدا پاسخ دادند: «مرگ در مقایسه با ایمان ما بسیار ناچیز است، بخشیدن زندگی ما در ازای محبتی که به مسیح داریم هیچ است. ضربه شمشیر شما در عرض یک ثانیه به پایان می رسد اما ما امید داریم که در زندگی جاویدان رستاخیز خواهیم کرد. ما خورشید را نمی پرستیم و تن به اطاعت از این قانون پادشاه نمی دهیم. ای دشمن که نسبت به قوم ما نفرت داری، دستورات او را بدون درنگ اجرا کن».

دستور داده شد تا تمام این دلیران در برابر دیدگاه شمعون، قهرمان با تقوی کشته شوند، به گمان این که با دیدن مرگ ترسناک آنها به وحشت افتاده خود را تسلیم اراده پادشاه نمایند. بنابراین در قتلگاه شروع به کشتن یک یک این شاهدان که ایمان خود را اعلام می نمودند، کردند. شمعون نزد آنان ماند و آنها را مرتباً دلداری می داد:

ای برادران، شجاع باشید، به خدا توکل کنید و شهادت خود را از دست ندهید. این مرگ شما در انتظار صدای شیپور داور به رستاخیز منجر خواهد

است که مرگ آنان را به مقامی که تو به من داده ای ترجیح می دهم. پادشاه به قدری به خشم آمد که دیگر قادر به کنترل خود نبود و تصمیم گرفت که او را با مرگی فجیع به قتل برساند.

پادشاه: او مقامی را که به وی عطا کرده بودم حقیر شمرد و به خود این اجازه را داد که با من همانند یکی از هم ردیفان خویش صحبت نماید. زبان او را در بیاورید تا برای دیگران سرمشق باشد.

دستور پادشاه در نهایت بی رحمی اجرا گشت. پس آن شاهد نیز در همان تاریخ جان سپرد.

پوسایی دختری داشت که او را نیز به جرم مسیحی بودن به پادشاه لو داده دستگیر نمودند. او هم به خاطر مسیح، امید خویش، کشته شد.

شمعون به هنگام مرگش، چنین دعا نمود:

«ای مسیح خداوند ما، تو که برای مصلوب کنندگان دعا کردی و به ما نیز آموختی که برای دشمنان خود دعا کنیم، تو که حاضر شدی روح شماس خود استیفان را که برای سنگسار کنندگانش دعا نمود بپذیری، روح من و برادرانم را با تمام شهادتی که در مغرب زمین توسط رسولان و پیامبران مقدس تاجگذاری شدند بپذیر. این را برای دشمنان قوم ما و قاتلین جسم های ما، گناه به حساب مياور، بلکه اجازه ده تا به سوی تو بیايند و خداوندي و سروري تو را قبول کنند.

ای خداوند، شهرهای مشرق زمین را که به دست من سپردی، برکت ده، از تمام ایمانداران این مملکت مانند نور چشم خویش نگهداری کن. آنان را تا پایان این آشفتگی، زیر بال حمایت خود بگیر. برطبق وعده خویش، تا پایان جهان با آنان بمان. جایی را که دستگیر شدیم و تاج جلال را به دست آوردیم، برکت ده، صلیب تو آن را در ایمان واقعی حفظ کند، اکنون و همیشه تا ابدالآباد آمین».

دوست داریم، او ما را می بخشد، ما محبت خود را به همراه می بریم و او نعمت خویش را، ما رنج خود و او پاداش خویش را، ما عذاب و او رستاخیز را. ما خون خود را می دهیم و او بر طبق کلام خود ما را در شادمانی، آرامش و ضیافت ملکوت خویش سهیم می سازد. همانطوری که در انجیل می خوانیم: «به شادی خداوند خود داخل شو» (مت ۲۵: ۲۱) «شما آن سکه را به ثمر رسانده اید اکنون ده برابر ثمر آن را به ارث ببرید» (ر. ک مت ۲۵: ۱۴-۲۳).

هنگامی که این مردان شجاع همگی برای کسب تاج افتخار، با شمشیر به شهادت رسیدند، تنها شمعون و دو مرد سالخورده باقی مانده بودند. در لحظه ای که لباس یکی از این دو مرد را از تن بدر می کردند تا او را ببندند پیرمرد دیگر از شدت ضعف جسمی، بدنش می لرزید در حالی که روحش همچنان استوار بود. مردی قدرتمند به نام پوسایی که اخیراً به مقام ریاست کارگران پادشاه رسیده بود و در میان جمعیت حضور داشت، به این پیرمرد گفت: «نلرز ای حنا نیا، نلرز! چشمانت را به بالا بیفکن، آنگاه نور مسیح را مشاهده خواهی کرد».

بلافاصله پوسایی را گرفتند و نزد پادشاه آورده به او اتهام خیانت به شاه را زدند.

پادشاه: تو سزاوار مرگ نیستی؟ مگر من تو را صاحب مقام نکردم؟ چرا با رفتن به تماشای مرگ این خائنین، مرا استهزاء نمودی؟

پوسایی: مرگ آنان برای من حیات بخش می باشد. من از مقامی که تو به من داده ای، چشم پوشی می کنم چون پر از دام و تله می باشد و در عوض مرگی را که به آنها دادی می پذیرم چون با شادی یکسان است.

پادشاه: ای ابله، تو نیز در پی همین سرنوشت هستی؟

پوسایی: من مسیحی هستم و به خدای ایشان ایمان دارم و به همین جهت

شمعون شجاع که سرش با شمشیر بریده شد با این کلمات به پیروزی رسید. ساعت سه بعد از ظهر جمعه مقدس بود. در آن هنگام تاریکی همه جا را فرا گرفت و تماشاگران دچار ترس شدند.

جسد شمعون قدیس پسر صباغ، اسقفان و تمام شهدایی که هم زمان با او مردند در طی شب جمع آوری و دفن گردید. چندین تن از لشگریان پادشاه بقایای وجود این شهیدان مقدس را درخواست کردند که توسط اسقفانی که در آن شهر ساکن بودند، به آنها داده شد. این اسقفان تنها کسانی بودند که تا آن زمان به آنان اذیت و آزاری نرسیده بود و به مرگ فراخوانده نشده بودند. این شهر به تازگی آباد شده بود و پادشاه قصد داشت آن را با تمام ساکنانش حفظ نماید. در آنجا اسرای چندین کشور دیگر نیز نگاه داشته می شدند که چون در تبعید بسر می بردند، مراقبت لازم از آنها به عمل می آمد.

این بود شرح شهادت شمعون قدیس پسر صباغ پاتریارک فارس و صد تن شهید شجاعی که همراه وی بودند و اتفاقاتی که تا آن روز رخ داده بود.

با فیض خداوند و به کمک نوشته هایی که قبل از ما توسط چند نفر با مهارت تمام نوشته شده بود، این شرح حال را نقل کردیم. به این ترتیب سرگذشت شمعون مقدس و همراهان وی که با او به دریافت تاج افتخار نایل گشتند، این چنین به پایان می رسد. دعای آنان به همراه ایمانداران و گناهکاری که این شرح حال را نقل نمود، باشد. آمین.

* * *

پوسایی

(سال ۳۴۱ در شهر شوش)

در اینجا شهادت پوسایی شجاع را (که معنی لغوی آن سرپرست زرگران است)، شرح می دهیم. پوسایی پیش از آنکه شبانی شجاع برای گله مسیح شود خود گوسفندی وفادار از این گله بود. او نه تنها باعث دلداری گله خود شد بلکه باعث تقویت دیگر شبانان گله نیز شد.

خانواده پوسایی جزو اسرای جنگی بودند که شاپور پادشاه، آنها را از سرزمین رومیان به بیت شاپور واقع در سرزمین پارس به اسارت آورده بود. پوسایی پیش از آنکه به اسارت درآید، در آسایش، با ایمان، در مسیح زندگی می کرد. او برطبق دستور پادشاه در بیت شاپور زندگی می کرد و حاکم آن شهر بود. او با دختری از پارسیان که از ساکنان آن شهر بود ازدواج نمود و اصول مسیحیت را به وی آموخت، در نتیجه او و فرزنداناش تعمید گرفتند و در ایمان رشد نمودند.

تعقیب و آزار ایمانداران کلیساهای شرق توسط شاپور شاه، همزمان با عمران و آبادی شهر شوش (لدان) بود که اسرای جنگی مناطق مختلف را بدانجا فرستاد و از اهالی شهرهای مختلف قلمرو خود نیز گروههای سی خانواده ای در آنجا سکنی داد آغاز گردید. هدف او این بود که اسیران با ازدواج کردن با بومیان در آن مکان ماندگار شده اقدام به فرار نمایند. اما خدا با رحمت خویش، از این ازدواج بومیان و تعمید یافتگان برای هدایت آنان در راه شناخت حقیقت، استفاده نمود.

طبق دستور پادشاه، پوسایی، همسر، فرزندان، برادران، خواهران و تمام اهل فامیل خود را برای سکونت به بیت شاپور آورد. پوسایی صنعتگری ماهر و

داشتند. موبد بزرگ و دستیارانش، از این که مردی را دیدند که گمان می بردند بت پرست است زیرا از جانب پادشاه هم مقام و هم پاداش فراوان گرفته بود و موقعیتی غیرقابل مقایسه با سایرین داشت، چگونه می توانست متعلق به این شهیدان و تقویت کننده جرأت آنان باشد، متحیر گشتند و فوراً او را دستگیر کرده بردند.

موبد بزرگ از او پرسید: تو مسیحی هستی؟ پوسایی شجاع پاسخ داد: سؤال تو بیهوده است، سخنان من بر مسیحی بودنم دلالت می کند».

- تو به دین مسیح گرویده ای یا از والدین مسیحی متولد شده ای؟

- از من به دور است که ایمان والدینم را انکار نمایم. من در مسیحیت متولد شده ام.

موبد بزرگ او را تا زمانی که سخنانش به گوش پادشاه رسانده شود، زندانی کرد.

فردای جمعه ای که شمعون قدیس به اتفاق همراهانش به تاج شهادت نایل شدند، این موبد نزد پادشاه رفته درباره طرز رفتار پوسایی با وی صحبت نمود. پادشاه از شدت ناراحتی و تعجب برگونه خود زد و گفت: «وای بر من، به خدایان قسم که نمی دانستم مسیحی است. اگر آگاه بودم، هرگز نه کار خود و نه کار خدایان را به او نمی سپردم و به هیچوجه چنین مقامی را به او محول نمی کردم. تصور می کردم که چون پارسی است، بنابراین به دین ما گرویده است.

«آنچه که بیشتر ما را عصبانی می کند این است که با وجود شناخت عکس العمل من نسبت به مسیحیان - که مانند شیر برعلیه آنها به خروش می آیم و قصد دارم همه آنان را از بین ببرم - او همانند روباهی مکار مرا مسخره می کند و در برابر من و دستورات من ایستادگی کرده تهدیدات مرا به هیچ می شمارد. بدتر از آن، همین کافی است که او این دین مزخرف را پذیرفته و دیگران را تشویق نماید. بنابراین به خدایان و در برابر خورشید که تمام زمین

در بافندگی و زردوزی استاد بود. وی جزو کارگرانی بود که پادشاه از بین اسرا و بومیان انتخاب کرده و آنها را به چندین گروه که هر یک دارای چندین بخش بود، تقسیم کرده و برایشان نزدیک کاخ شهر، کارگاه هایی برقرار نموده بود. از آن جایی که پوسایی مهارت زیادی در کار دستی داشت و این تبحر وی به گوش پادشاه رسیده بود، پادشاه مقام و انعام بسیاری به او بخشیده به زودی وی را سرپرست تمام این کارگاهها کرد، آنچنان که کارهایش روز به روز بیشتر نزد مردم تحسین می گشت.

چند روز قبل از دستگیری شمعون قدیس و آزار و اذیت سایر همراهان مسیحی اش، پوسایی به دریافت مقام دیگری از پادشاه نایل گشت و آن این بود که پادشاه قصد داشت مسئولیت تمام کارگاههای کشور را به وی بسپارد. بعد از چند روز دستوری از پادشاه دریافت کرده که برای رسیدگی به کارگران شهر شادبور که به زبان آرامی راما خوانده می شود، به آنجا عزیمت کند. پوسایی در حین سفر، با گروه صد و سه نفره شاهدان شمعون و همراهانش ملاقات نمود که آنها را به قتلگاه می بردند. پوسایی با ایمان، به همراه آنان رفت تا در لحظه شهادتشان حضور داشته باشد.

صد تن از شاهدان با ضرب شمشیر کشته شده بودند که صد و یکمین نفر را که یک پیرمرد بود جلو آوردند. او بسیار نحیف بود و تمام بدنش نه از ترس بلکه از شدت ضعف می لرزید. او حنانیا نام داشت و کشیش محترم بزرگترین کلیسای سلوکیه واقع در بیت آرامایی بود. در حینی که لباسش را از تن بدر می کردند تا او را ببندند، پوسایی مشاهده کرد که بدن آن شخص می لرزد. پیش خود فکر کرد که شاید می ترسد بنابراین از وسط جمعیت فیاد برآورد و گفت: «شجاع باش حنانیا، نترس، چشمانتو ببند آنگاه نور مسیح را خواهی دید».

این سخنان ستایش انگیز تعجب همگان را نسبت به جرأت و شهامت پوسایی برانگیخت زیرا که همه از هر جهت در معرض وحشت و خطر قرار

پادشاه: تو سزاوار مرگ هستی، آیا نمی دانی که در برابر پادشاه تمام کره زمین، ایستاده ای؟ چگونه می توانی با من نیز همانند یکی از همردیفان خود صحبت نمایی؟

پوسایی: ای پادشاه نیک. این سخنان را در مورد آخرین خدمتگزار خویش مگوی. من هرگز جرأت نخواهم کرد که از تو این چنین سخن گویم. من برای خدا و شاه شاهان، خدمتگزاری بیش نیستم.

پادشاه: پس چطور در کمال پررویی می گویی که مسیحی هستم، از اینکه پیرو مسلکی هستی که من از آن نفرت دارم، شرم نمی کنی؟

پوسایی: ای پادشاه، به سخنان من گوش فراده. آری من در برابر تو ای عالیجناب به مسیحی بودن خود اعتراف می کنم و از این بابت ابایی ندارم. یکی از خادمین خدا به ما می گوید: نزد پادشاه عادلانه صحبت خواهم کرد و خجالت نخواهم کشید و مسیح که من به وی ایمان دارم، می گوید: «هر که در فرقه زناکار و خطاکار از من و سخنان من شرمنده شود پسر انسان نیز وقتی که با فرشتگان مقدس در جلال پدر خویش آید از او شرمنده خواهد گردید» (مر ۸: ۳۸). پادشاه می تواند بگوید که نسبت به این دین نفرت دارم اما خدا محبت خویش را به آن بخشیده و ایمان آن تا ابد باقی خواهد ماند.

پادشاه: من به تو تأکید کردم که نگویی مسیحی هستم و اکنون جرأت می کنی درباره کتب عیسای ناصری نیز سخن می گویی.

پوسایی: ای پادشاه نیک، به مسیح زنده که او را خدمت می کنم، این نوشته های مقدس تنها ایمان مرا مستحکم ساخته اند.

پادشاه از این بازجویی بسیار خشمگین شد. به شاهزادگان و بزرگانی که گرداگردش بودند گفت: «با مردی که تا به این حد جسور است که با من این چنین سخن می گوید، چه باید بکنم؟»

همه پاسخ دادند: «او هزاران مرتبه مستوجب مرگ است».

را داوری می کند، سوگند یاد می کنم که اگر این دین منحرف را انکار نکند، کشته خواهد شد».

پادشاه دستور داد که پوسایی را نزد وی بیاورند. پوسایی در برابر پادشاه تعظیم نمود.

پادشاه: مگر تو خبر نداری که به مرگی ننگین محکوم شده ای، چرا سلطنت و قدرت مرا حقیر شمردی، چرا به مجازات من بی توجهی کرده عظمت و جلال مرا نادیده گرفتی؟ چرا به دستورات من که قوم و مملکت مرا به لرزه درمی آورد، اهمیت ندادی؟ تو تصور می کنی که همان طور که سخنان گواه آن است می توانی آنها را ناچیز بشماری؟

پوسایی: از من که خدای زنده را خدمت می کنم، بعید است که تو را تحقیر کنم ای پادشاه پر قدرت، کاملاً برعکس، تو برای من پادشاهی پرآوازه و شاه شاهان هستی.

پادشاه: چگونه می توانی چنین صحبت کنی، مگر تو عوض آنکه به خدایان ما قسم بخوری به خدا سوگند نخوردی؟

پوسایی: من به خدا سوگند می خورم چون مسیحی هستم، من بت پرست نیستم تا به خدایان قسم بخورم.

پادشاه: چگونه می توانی مرا پادشاهی قدرتمند، مشهور و شاه شاهان بدانی در حالی که رودرروی من جسارت کرده می گویی: من مسیحی هستم؟

پوسایی: ای برترین پادشاه، من در ایمان به مسیح متولد و بزرگ شده ام. اکنون چگونه می توانم برخلاف اعتقادات خویش آنچه را که محرک و هدف زندگی من است، انکار کنم؟

پادشاه: در برابر من، دیگر مگو که مسیحی هستم.

پوسایی: حتی اگر عالیجناب هزار مرتبه نیز این سؤال را از من بکند، ناچارم بگویم که مسیحی هستم.

پیرمردی را برهنه کردیم تا او را ببندیم، تمام بدنش می لرزید و شاید اگر تشویق نمی شد، از دستورات پادشاه اطاعت می کرد. این مرد بلافاصله از وسط جمعیت فریاد برآورد که: «شجاع باش، ترس، چشمانت را ببند و نور مسیح را خواهی دید». هنگامی که این سخنان را شنیدم، آرزو می کردم که زمین مرا بلعد و این سخنان را نشنوم ای پادشاه خوب. این برای تمام سرزمین قهرمانان و تمام موبدان، فحش و شرم به حساب می آید زیرا هیچکس تصور نمی کرد که او ناصری باشد بلکه همه فکر می کردند که موبد است. از شدت شرم سر خود را تا زمین خم کردم.

پوسایی: ای پادشاه نیک، او درست می گوید، من با آن مرد درستکار چنین صحبت کردم. این موبد تنها در یک مورد حقیقت را نمی گوید و آن این است که او تصور می کند که آن پیرمرد حاضر شده بود اراده پادشاه را به انجام رساند. از هر فرد مسیحی به دور است که مرتکب چنین کاری بشود. او جسماً ضعیف بود نه روحاً.

پادشاه: ای خیانتکار، تو سزاوار هلاکت هستی، این چه حرفی است که درباره اراده آن مرد می زنی؟ تو این سخنان را به زبان آوردی؟

پوسایی: البته، من در ایمان، برادر آن مرد هستم و می خواهم محبتش را نسبت به خدا اقرار نمایم. اگر در این جهان به زندگی خویش ادامه دهم، به تمام شاهدانی که به سوی مرگ می برید، جهت پایداری ایمانشان، این سخنان را خواهم گفت.

پادشاه: البته به شرط آن که بگذاریم زنده بمانی.

پوسایی: ای پادشاه خوب، اگر چنین لطفی در حق من می کردی و مرا شایسته این امتیاز می گردانیدی، بسیار سپاسگزار می شدم. اما این سخنان تو: «البته به شرط آن که بگذاریم زنده بمانی» حاکی از آن است که پس از مرگ، انعکاس سخنانم به گوش یک یک مسیحیان خواهد رسید.

پادشاه ادامه داد: «و با تمام این جادوگرانی که اسقف و کشیش نامیده می شوند و پیرو دین عیسای ناصری هستند و دیگران را همان گونه که این مرد را که من شکوه و جلال فراوانی به او داده بودم بطوری که بسیاری به موقعیت وی حسادت می کردند، تعلیم می دهند، چه کنم؟ او در نهایت جسارت به من می گوید: من مسیحی هستم. من تصور می کردم که او در دین ما مردی غیرتمند است، حال مشاهده می کنید که درباره کتب مسیحی با من صحبت می کند. حتی اسقفان جرأت نمودند با آن مردی که در شرف بازگشت از دین خویش بود، چنین سخن گویند. این مرد چندین مرتبه سزاوار مرگ است، مردی که جرأت نموده سخنانی را که رئیس موبدان به من نقل کرد. بر زبان آورد و افتخاری را که به وی بخشیدم حقیر شمارد و با من درباره کتاب عیسای ناصری سخن گوید؟»

همه پاسخ دادند: «شایسته هزار بار مرگ است».

پوسایی مقدس به پادشاه گفت: «ای پادشاه در سخنان من چه چیزی لایق مرگ است؟»

پادشاه: همان سخنانی که برطبق گفته این موبد به آن پیرمرد ناصری^۱ که ترسیده بود و تصمیم داشت دستورات مرا اطاعت نماید، گفتی.

پوسایی: پادشاه زنده باد! بنابراین در صورت امکان، موبد این سخنان را تکرار کند تا من نیز گوش دهم.

پادشاه به موبد بزرگ دستور تکرار آن سخنان را داد. او از جای خود برخاست و گفت: ای پادشاه خوب که همواره زنده ای و سلطنت تو را پایانی نخواهد بود! دیروز من به اتفاق خواجه هایی که عالیجناب فرستاده بود، در مکانی که جادوگران را به قتل می رساندیم حضور داشتم و می خواستم ببینم که آیا از مرگ خواهند ترسید و به دستور پادشاه گوش خواهند داد یا خیر.

۱ - لقبی بود که به مسیحیان جهت تمسخر و تحقیر آنها می دادند.

به اسم هم مسلکان خود صحبت می کند. من می خواهم با مرگی ظالمانه صدای این بی حیا را خفه کنم».

پوسایی: ای برترین پادشاه، من حاضرم با مرگی که برطبق میل و اراده توست بمیرم و به همین جهت است که آزادانه درباره این شهیدان شجاع صحبت می کنم.

پادشاه: چرا برای جلال و عظمت من ارزش قائل نیستی، ای خیانتکار؟
پوسایی: من شکوه تو را بزرگ می دانم اما جلالی که برای من بیشتر حائز اهمیت است جلال خدایم می باشد که با تمام وجود و تمام قلبم در انتظارش هستم.

پادشاه: آیا تو آگاه نیستی از این که هیچ یک از افراد مسیحی به شخصیت پرجلال من اهمیت نمی دهند؟

پوسایی: هیچ یک از مسیحیان حاضر نیست کمترین بی احترامی به شخصیت پادشاه بکند به شرط آن که او اجازه دهد خدا را به عنوان خدا و پادشاه را به عنوان پادشاه احترام گذارند. اما اگر پادشاه با این خواسته آنها مخالف باشد، آنان نیز به ناچار جلال فانی وی را حقیر خواهند شمرد و جلال خدا را به آن ترجیح خواهند داد.

پادشاه: تمام مسیحیان از من متنفرند.

پوسایی: این صحت ندارد ای پادشاه نیک، هر فرد مسیحی پادشاه خود را دوست می دارد.

پادشاه: مسیحیان از من نفرت دارند بدان جهت که فرمانبردار اوامر من نبوده و خورشید و آتش را که خدایان ما هستند، پرستش نمی نمایند.

پوسایی: مسیحیان زمانی فرامین تو را اجرا می کنند که بر طبق اراده خدا باشد. اما اگر میان اوامر تو و اراده خدا اختلاف وجود داشته باشد آنها دیگر قادر به اجرای آن نخواهند بود.

پادشاه: جواب سخنانم را بده.

پوسایی: پادشاه صحبت کند و خدمتگزارش پاسخ تمام سؤالاتش را خواهد داد.

پادشاه: ای خیانتکار، تو شایسته زنده ماندن نیستی، آیا مقام و حشمت فراوان به تو ندادم و تو را به خدمت خود و خدایان نگماردم؟

پوسایی: حق با شماست ای پادشاه نیکو، عالیجناب افتخارات زیادی را از آن من کردند، من به موقعیتی رسیده بودم که خواه ناخواه به پایان می رسید، موقعیتی که شایستگی آن را نداشتم و خیلی کوچک تر از آن بودم. به دستور جنابعالی آماده انجام مأموریتی بودم که به عهده من گذاشته شده بود اما در بین راه صحنه ای مجذوب کننده مرا به خود جلب نمود، ایستادم و نتوانستم به راه خود ادامه دهم و شیفته کار خدا شدم.

پادشاه: چه نمایی بود؟

پوسایی: تماشای چه صحنه ای شگفت انگیزتر از این که عده ای درستکار که عاری از گناه و عیب بوده و مرتکب هیچ عمل قابل سرزنشی نشده اند اجازه می دهند درامید به خداوند کشته شوند، دنیا و لذتهای آن را حقیر می شمروند، در برابر تو ای پادشاه قدرتمند که ملت ها را به لرزه درمی آوری، هراسان نمی شوند و از فرامین تو که حتی به نظر شاهزادگان نیز وحشتناک است ترسی ندارند، شمشیر بران و اعدام وحشتناک را به هیچ می شمارند و تنها آن کسی را که خدای حقیقت است محبت می نمایند.

پادشاه: ای ابله، مگر آدم عاقل به تماشای مردن دیوانگان می رود؟

پوسایی: ای شاه شاهان، خادمین خداوند را بی ارزش مکن. اگر آنان دیوانه بودند، از برای خداوندشان نمی مردند. شهادت ایشان نمایانگر آن است که با چه قیمتی به محبت خدایشان وفادار بوده اند.

با شنیدن این سخنان، پادشاه خشمگین گشت، به شاهزادگان و بزرگانی که در اطرافش بودند گفت: «او حاضر نیست درباره خودش سخن گوید بلکه

به نظر می‌آید، من مقصر نیستم بلکه باید اصول دین موبدان را محکوم کرد. پادشاه: تو تحت تسلط شیطان هستی. هم نشینی با جادوگران (مسیحیان) باعث بی شعوری تو شده است. بنابراین تو از دستورات من متنفر و بر علیه عظمت من و خدایان ما هستی. تا به حال تو را تحمل نمودم و اکنون تو را نصیحت می‌کنم که از این دیوانگی دست برداری و به راه راست برگردی. در برابر قدرت شاپور، شاه شاهان که از نژاد الهی است، بلرز. افتخارات و مقامی را که به تو بخشیدم، به خاطر آور و از سخنانی که گفته‌ای ابراز پشیمانی کن. به گناهان خود نزد رئیس موبدان اعتراف نما و بر طبق مقررات دین ما برای توبه کاران، از او درخواست راهنمایی کن و من در عوض، افتخارات و پاداش تو را بیش از پیش خواهم کرد به طوری که حسادت دیگران را برانگیزد. اگر تو نپذیری، به تمام خدایان سوگند خورده‌ام که برای عبرت تمام کسانی که به وسیله اصول مسیحیت مسخره شده‌اند تو را با مرگی ناگوار به قتل برسانم.

پوسایی: پادشاه همواره زنده باشد! به من گوش فرا ده. من هرگز تحت تسلط شیطان نبوده‌ام نه در گذشته و نه اکنون. هیچ مسیحی مرا فریب نداده بلکه من از کودکی مسیحی بوده‌ام. مسیحیان شیاطین را بیرون می‌کنند و دشمن جادوگری می‌باشند. هرگز احساس گناهکار بودن نکردم و همیشه به عنوان یک خدمتگزار معتقد به خدا وفادار بوده‌ام. تمام نیکی‌هایی را که از عالیجناب به من رسیده است، به خاطر دارم اما آنچه بیشتر برای من حائز اهمیت است، افتخار و جلال خداوند من است که خیلی برتر از چیزهای دیگر می‌باشد: او سرچشمه آرزوها و اشتیاق من است. به خدای خود که آسمان و زمین و تمام چیزهای موجود در آن را آفرید، به او که سلطان پادشاه است، سوگند می‌خورم که از او امر تو اطاعت نخواهم کرد و خدایم را با پرستیدن خورشید، ماه، آتش، آب و هیچیک از موجودات انکار نخواهم نمود: من تنها خدای یکتا را خواهم پرستید. من جسماً و روحاً آماده‌ام هر کاری را که موافق میل توست به انجام رسانم.

پادشاه: ای مرد شرور، چطور ممکن است اراده من بر علیه اراده خدا باشد در حالی که می‌خواهم خورشید، ماه، آتش و آب را که فرزندان اهورامزدا هستند، ستایش کنید.

پوسایی: ای پادشاه خوب، اجازه می‌دهی که حقیقت را بگویم؟

پادشاه: تو قصد داری محکومیت خود را اعلام نمایی؟ صحبت کن.

پوسایی: آرزو می‌کنم که من نیز بمیرم و دعا می‌کنم تا برای حقیقت بمیرم و نه برای دروغ زندگی کنم. بین اراده تو و اراده خدا، واقعاً اختلاف وجود دارد زیرا تو خواهان آن هستی که پرستشی را که شایسته خداوند، خالق همه موجودات است، از مخلوقات وی به عمل آوریم. خدایی که آسمان و زمین و تمام چیزهایی را که در آن یافت می‌شود آفریده است، چنین می‌گوید: «به جهت خود صورت تراشیده یا هیچ تمثالی از آنچه بالا در آسمان یا از آنچه پایین در زمین یا از آنچه در آبهای زیرزمین است مساز و نیز: چشمانتان را به بالا نیندازید برای تماشا کردن خورشید، ماه و ستارگان و آنها را سجده و عبادت ننمایید (ر. ک ت ۵:۸ و ۴:۱۹). چه کسی می‌تواند جرأت کند که از فرامین خداوند سرپیچی نماید؟ تو ای عالیجناب تأکید می‌کنی که خورشید، ماه و ستارگان فرزندان اهورامزدا هستند اما ما مسیحیان به برادر شیطان اعتقاد نداریم در حالی که موبدان می‌گویند که اهورامزدا برادر شیطان^۲ است. اگر ما برادر شیطان را ستایش نمی‌کنیم پس چگونه می‌توانیم برادرزادگانش را بپذیریم؟

این سخنان، پادشاه را به شدت پریشان حال نمود. سرانجام به شاهزادگان و بزرگان گفت: «این بدجنس کافی نمی‌داند که عبادت خدایان را نپذیرد بلکه می‌خواهد آنان را به رسوایی بکشانند».

پوسایی: ای پادشاه، من کسی را رسوا نمی‌کنم. اگر سخنان من توهین آمیز

بلافاصله او را از جلوی چشم پادشاه دور ساختند. در همان ساعتی که روز قبل شمعون و همراهانش شهر را ترک گفته بودند، او را نیز از شهر بیرون بردند تا در همان جایی که برادرانش جلال یافته بودند، او نیز جلال یابد. پادشاه به رئیس موبدان چنین دستور داد: فوراً برو و سعی کن که این بدبخت را وادار به اطاعت از فرامین ما کنی تا به این وسیله نجات یابد و کشته نشود. او برای من مردی با ارزش است. سوگند خورده‌ام که دیگر در این باره با او سخن نگویم. پس تو برو و نهایت تلاشت را بکن. کافی است برای نجات زندگیش تنها یکبار خورشید را سجده کند».

رئیس موبدان اطاعت نمود و پوسایی را در برابر خود نشانده و گفت: «سرزمین قهرمانان را رسوا مکن، پادشاه را غمگین مساز، دوستان را به سوگواری منشان، به سخنانم گوش ده: تنها یک مرتبه جلوی خورشید سجده کن و برای یک بار مطیع اراده پادشاه باش که در آن صورت همواره زنده خواهی ماند و نخواهی مرد».

پوسایی: این همه تلاش و زحمت بیهوده برای چیست؟ از ساعت ۹ صبح تا ۱۲ ظهر پادشاه در کمال رأفت و مهربانی با من صحبت کرد و سعی نمود که مرا قانع سازد اما من ایستادگی کردم. تصور می‌کنی که الآن به سخنان تو گوش خواهم داد؟ امکان ندارد چنین کاری بکنم، بنابراین وقت خودت را با این کوشش و زحمت بی‌فایده تلف مکن بلکه دستورات پادشاه را اجرا کن.

رئیس موبدان: اگر اطمینان نداشتم که پادشاه مایل است تو عقیده‌ات را عوض نمایی، هرگز با تو چنین سخن نمی‌گفتم. اگر تو عوض آنکه به سخنان او گوش می‌دادی به من گوش دهی، او نه تنها ناراحت نخواهد شد بلکه خوشحال شده و از این عمل من خوشنود خواهد گشت.

پوسائی: تو و تمام شاهزادگان و بزرگانی که در حضور پادشاه نشسته بودید، شنیدید که من گفتم: حتی اگر فرشتگان نیز به من توصیه می‌کردند که از محبت خدا که در خداوند ما عیسی مسیح ساکن است، دور شوم، امکان نداشت که چنین کاری را بکنم.

پادشاه: به سخنانی که می‌گویی بیندیش و به آنچه از جانب تو متحمل می‌شوم، فکر کن. با تو به مراتب صبورتر بودم تا با شمعون که دوست من بود. فراموش نکن، شمعون که جرأت نمود تا در برابر حرفم مقاومت نماید، چگونه به ضرب شمشیر به هلاکت رسید. تو داری خودت را در معرض مرگی ظالمانه تر از او قرار می‌دهی. با وجود نصایح خدایان، تو مرد لجبازی هستی. به خدایان قسم که دیگر از تو بازجویی نخواهم کرد. اگر دستورات مرا اجرا کنی چه بهتر، در غیر این صورت با مرگی فجیع خواهی مرد.

پوسایی: عالیجناب تو نسبت به من شکیبایی و خوش رفتاری زیادی نشان دادی. اکنون از قدرت تو درخواست می‌کنم که در مورد آخرین خدمتگزارت تنها به سخن گفتن قناعت نکنی بلکه مرگهت مرگی که وعده داده‌ای، آماده سازی. فرمانی که به ما مسیحیان داده شده است، این کلام خداوند می‌باشد: «سخن شما بلی بلی و نی نی باشد» (مت ۵: ۳۷). ای شاه شاهان، چگونه می‌توانم آنگونه که باید سپاسگزار تو باشم، اگر بر طبق قضاوت تو، به خاطر ایمانی که به خدای خود دارم، سزاوار مرگ هستم؟ این مرگ، شاهانه‌ترین هدیه است چون خداوند آن را از طریق تو، به من و همراهانم عطا می‌فرماید. اکنون بدان که نه تو و نه هیچ یک از پادشاهان روی زمین، نه فرشتگان آسمان، نه پستی‌ها و بلندیها و نه هیچ موجودی قادر به جدا ساختن من از خدای واقعی که آفریننده و خداوند ما یعنی نجات دهنده‌ها عیسی مسیح است، نمی‌باشد.

آنگاه پادشاه چنین دستور داد: «او را به خارج از شهر به جایی که به آن ناصری شهادت بخشیده بود ببرید پشت سرش را سوراخ کرده زبانش را بیرون بکشید. او باید به خاطر سخنان گستاخانه خود و به جهت خوف نداشتن از خدایان، به طرز فجیعی کشته شود».

با شنیدن این سخنان پوسایی شجاع به پاهای پادشاه افتاد و گفت: «پادشاه، به خاطر این نعمتی که به من عطا فرمود تا زبانم را که برای خداوند سخن گفته بود، بیرون بکشد، زنده باشد».

سخنان پوسایی رئیس موبدان را به تحیر واداشت. بالأخره گفت: «شخصیت تو نابود گردد، زیبایی تو از بین برود، حکمت فراوان و دوراندیشی سخنانت زایل گردد. برو و بر طبق فرمان پادشاه، با مرگی ظالمانه بمیر».

پوسایی شجاع برخاست و به مکان مورد نظر رفت، لباسش را درآورد و آن را به یکی از همراهانش داد. جمعیتی از ایمانداران که بیش از یک هزار نفر بودند در آنجا حضور داشتند که نزدیک آمده و به زور لباس های شهید را گرفتند، آن را پاره کرده بر سر تکه های آن نزاع می کردند و به این ترتیب سروصدا و شلوغی زیادی برپا شد. موبدان و رؤسای آنان از اینکه مسیحیان تا به این حد به لباس های قدسین احترام می گذاشتند به طوری که بیش از هر چیز با ارزش دیگری آن را از چنگ یکدیگر درمی آوردند، متعجب شده بودند.

در میان شلوغی جمعیت، شهید زانو زد و چنین دعا نمود: «ای خدای حقیقی، تو و جوهر واقعی را که والدینم به من شناسانند، اعلام می کنم. من در این ایمان بزرگ شدم و به اسم پر جلال سه گانه مقدس، پدر و پسر و روح القدس، تعمید گرفتم، تعمیدی که فرزندی ما را ضمانت نمود و از طریق آن وارث و شریک بدن مسیح گشتیم. او به خاطر ما رنج کشید، مرد و بار دیگر زنده گشت و رستاخیز از میان مردگان را بر ما آشکار ساخت و به آسمان صعود کرد تا ملکوت آسمان را بر ما آشکار سازد.

در رحمت خویش، ما را شایسته دانستی که در مقابل دشمنانت از حقیقت دفاع نماییم و در برابر پادشاهان و بزرگان شهادت دهیم که تنها تو خدای حقیقی هستی و عیسی مسیح نجات دهنده ما می باشد که ما را فدیة داده، به سوی تو بازگردانیده است. ای خداوند، بگذار آن نوری را که در حضور دشمنان حقیقت تو به حنا نیا اعلام کردم، ببینم، بگذار ارثی را که نور جاودانی تو برای خدمتگزارت مهیا کرده است، به من برسد و شادی و سرور و سپاسگزاری من برای نام مقدس تو باشد.

رئیس موبدان: تو بینایی ات را از دست داده ای؟ نمی بینی که خورشید خداست و تمام خلقت در روشنایی آن زندگی می کند؟

پوسایی: اگر ما بحث را شروع کنیم تا چند روز دیگر به پایان نخواهد رسید. با این حال نمی خواهم تو را بدون پاسخ بگذارم. حال به من گوش ده تا حکم پادشاه به تأخیر نیفتد.

هر آنچه دیدنی است، خدا نیست چون مخلوق و فانی است. آنچه به حقیقت و ایمان ما قدرت می بخشد این است که ما آن کسی را که دست نیافتنی، نامحدود و غیر قابل تغییر می باشد، پرستش می نماییم. ما از او انتظار تمام خوبیها را داریم حتی با وجودی که او را در این دنیا نمی بینیم. ما نباید در انتظار چیزی باشیم که دیدنی است. چطور در انتظار چیزی باشیم که قابل لمس است؟ انسان اشتیاق رسیدن به چیزی را دارد که نامریی باشد و ایمان او آن را برایش آشکار می سازد. شما شهوت طلب بوده و به این جهان تعلق دارید زیرا طالب چیزهای دیدنی هستید در حالی که ما در انتظار چیزهای روحانی و نادیدنی می باشیم.

تو می گویی خلقت از نور خورشید زنده است اما نه نور و نه پرتو آن از آن خورشید نمی باشد. خورشید چگونه می تواند مالک چیزی باشد که حتی از وجودش بی اطلاع است؟ مالک خداست و روشنایی و عظمت خورشید از فعالیت دستهای او می باشد. به همین جهت مسیحیان خورشید را تحسین نمی کنند بلکه خدایی را که آفریننده آن است تمجید می نمایند. ما هنگامی که پرتو خورشید را می بینیم، خالقش را حمد می گوئیم. زمانی که سنگ گرانمایی را می نگریم، تحسین ما از برای آن سنگ نیست بلکه برای قدرت و فعالیت های گوناگون کسی است که آن را آفریده و ما او را سپاس می گوئیم چون این چیزها را برای شادمانی ما و جلال نام خویش، به طور رایگان به ما بخشیده است.

می داد و به منزل ارباب خویش نرفت بلکه جلوی در منزل دختر جوانی که بدانجا تبعید شده و راهبه بود و هرگز از خانه اش خارج نشده بود، توقف کرد. این راهبه روز پیش، با شنیدن اینکه شمعون قدیس، برادرش و دوستش کشته شده بودند و سپس با شنیدن مرگ پوسایی به گریه و آه کشیدن افتاده بود، زیرا او نمی توانست از خانه خارج شود و برکت آنها را به دست آورد خداوند دعای او را مستجاب نمود.

الاغی که جسد پوسایی قدیس را حمل می کرد، جلوی درب منزل این راهبه ایستاد و به محض اینکه کنیز او با بانگ خروس در را باز کرد تا بیرون بیاید، وارد حیاط شد.

کنیز ترسید و به راهبه گفت: الاغی با بارش داخل حیاط گشته، بیا و ببین! راهبه گفت: بگذار که خارج شود. کنیز هر کاری کرد و هر وسیله ای که به کار برد الاغ از جایش تکان نخورد. با دیدن این سماجت، راهبه آمد تا به کنیز خود کمک نماید و آن را بیرون برند اما با وجود سعی زیاد آنها باز هم الاغ از جایش تکان نخورد. سپس راهبه از کنیز خود خواست تا برود و برادرش را که در آن نزدیکی زندگی می کند، صدا زند. برادر با چوبدستی ای که در دست داشت آن حیوان را زد اما باز هم از جایش تکان نخورد. بالأخره بارش را نگاه کردند و متوجه شدند که یک جسد است و از گونی خون می چکد.

او به خواهرش گفت: چراغی بیاور تا آن را ببینم، شاید هدیه ای از جانب خدا باشد. صورت جسد را نگاه کردند و متوجه شدند که او پوسایی می باشد. آنان او را شناختند چون هموطن ایشان بود، بخصوص از زخمی که پشت سر داشت، یعنی جایی که زبانش را درآورده بودند.

الاغ به محض پایین آوردن بارش به منزل ارباب خویش بازگشت، اربابی که از ترس پارسها جرأت نکرد به دنبال جسد برود و ببیند که بر سرش چه آمده است.

«باشد که وعده مسیح تو، کلیسای تو را حفظ نماید و درهای زندان مردگان آن را متزلزل ننمایند. باشد که او به همراه شمعون پطرس آشکارا چنین اعتراف کند: «تو مسیح، پسر خدای زنده هستی» (مت ۱۶: ۱۶). بر تو، بر او و بر روح القدس جلال و شکوه و ستایش باد اکنون و همیشه تا ابدالآباد».

در این هنگام پوسایی به جلاد گفت: «نزدیک بیا و آنچه را که به تو مقرر فرموده اند، به انجام رسان.» جلاد نزدیک آمد، او را به زمین انداخت و از پشت گردن تا پس سر او را با چاقو برید و او را به مدت یک ساعت شکنجه داد: این مرگی بی رحمانه بود. تمام حضار وحشت کرده فریاد می زدند و کسی نبود که اشک نریزد. فریا آنان تا به آسمان می رسید. در طی این شکنجه، جلاد ریشه زبانش را برید و آن را از پشت سرش که شکافته بود، درآورد. در همین لحظه روح شهید به آسمان رفت و این در همان ساعتی بود که روز شنبه قبل از رستاخیز مسیح، حنانيا را تشویق کرده بود.

هنگامی که دشمنان قوم ما متوجه گشتند که از اجساد صد و سه شهیدی که روز قبل کشته شده بودند، چیزی باقی نمانده است و همه آنها را دفن کرده حتی خاکی را که خون ایشان بر آن ریخته شده بود جهت قدرت بخشیدن نزد مسیحیان برده بودند، سربازانی را به منظور نگهبانی از جسد پوسایی گماردند. خدا تگرگ شدیدی بر سر سربازان نازل کرد. این تگرگ همه جا نمی بارید و فرشته هلاکت کننده به همان گونه ای که نوزادان یهودی را از کودکان مصری جدا نمود، سربازان بت پرست را نیز از مسیحیان مؤمن جدا ساخت. این سربازان فرار کرده در حالی که از شدت درد فریاد می زدند، به شهر رسیدند. یکی از مسیحیان که در انتظار چنین فرصتی بود، جسد پوسایی را در یک گونی قرار داده بر پشت الاغش گذاشت و آن را به شهر برد. در بین راه هوا بسیار تاریک گشت به طوری که مردم به دشواری می توانستند راه خود را در این تاریکی پیدا کنند، در حالی که این الاغ مستقیماً به راه خود ادامه

راهبه قدیس و برادرش، جسد پوسایی را آن گونه که باید و شاید در کمال احترام و غیرتمندی معطر کردند و شرافتمندانه به خاک سپردند تا برای هموطنانش سرچشمه فیض و نعمت باشد.

تمام اینها اراده و خواست خدا بود، خدایی که حمد او را می‌سراییم اکنون و تا ابدالآباد! آمین.

* * *

مرتا

(سال ۳۴۱ در شهر شوش)

پوسایی دختری به نام مرتا داشت که راهبه بود. او را نیز به پادشاه لو داده بودند. در روز عید فصیح او را دستگیر کرده نزد رئیس موبدان بردند. رئیس موبدان پادشاه را آگاه ساخت و پادشاه به او دستور داد که به آن راهبه بگوید که اگر از دین خود چشم پوشی کرده از مسیحیت دست بکشد چه بهتر در غیر این صورت مردی را به شوهری خود انتخاب نموده ازدواج کند. در صورتی که هیچ یک از این دو را انجام ندهد حکم محکومیت خویش را تعیین کرده است.

رئیس موبدان رفت تا از مرتای زیبا، بازجویی به عمل آورد. به او گفت: تو چه هستی؟

مرتا با حالت تمسخر و استهزاء پاسخ داد: همان گونه که مشاهده می‌کنی یک زن هستم.

حاضران با شنیدن این سؤال و جواب از شدت خجالت سرشان را به پایین انداختند. صورت رئیس موبدان از خجالت و عصبانیت سرخ گشت اما بر خود مسلط شده گفت: جواب سؤال مرا بده.

مرتا به او گفت: من جواب سؤال تو را دادم.

رئیس موبدان: من چه سؤالی کردم و تو چه پاسخی دادی؟

مرتا: تو سؤال کردی تو چه هستی؟ و من جواب دادم: همانگونه که ملاحظه می‌کنی یک زن هستم.

رئیس موبدان: من سؤال کردم دین تو چیست؟

مرتا: من مسیحی هستم و لباسی که بر تن دارم گواه آن است.

رئیس موبدان: حقیقت را به من بگو. آیا تو دختر همان پوسایی هستی که

هستم، این همه افتخار و جلال فانی چه ارزشی دارد؟ من حاضرم مانند پدرم تمام شکنجه‌ها را به خاطر خدا تحمل نمایم و حتی برای ایمان خودم در نتیجه آن بمیرم.

رئیس موبدان: ای قومی که شایسته مرگ هستید من سختی قلوب شما را می‌شناسم و می‌دانستم که پدری سرکش، نمی‌تواند فرزندی مطیع به دنیا آورد. تلاشی را که به جهت قانع کردن و دگرگون ساختن تو جهت برگشتن به سوی خدایان خود که تمام ساکنین زمین را محافظت می‌کنند، کردم به منظور آسوده کردن وجدانم نزد خدایان است.

مرتا: تو هر آنچه را که برایت امکان داشت و من هر آنچه را که در توانم بود، انجام داده‌ام. اگر نابینا نبودی چیزهایی را که درباره جلال بیهوده این جهان فانی است، در نظر نمی‌گرفتی، بلکه این را در نظر می‌گرفتی که کدام سخنان حائز اهمیت و کدام یک فاقد‌اند، کدام سخنانند که ما را به ملکوت آسمان هدایت می‌کنند و کدامیک ما را از آن محروم می‌سازند، چه کلماتی ما را به زندگی می‌رسانند و کدام یک به مرگ منجر می‌شوند.

رئیس موبدان: به حرفم گوش ده، در برابرم مقاومت مکن، از لجاجت خود دست‌بکش و نسبت به فرامین من انعطاف نشان ده. اگر نمی‌خواهی دین خودت را ترک نمائی، بر طبق میل خود رفتار کن، برای آنکه زنده بمانی، کافی است تنها یک کار بکنی: تو هم جوان هستی و هم زیبا، ازدواج کن، فرزندان بدنی بیاور و خودت را در چهارچوب این زندگی محدود، زندانی مکن.

مرتا: آیا عادلانه است دختر جوانی را که نامزد شده است از نامزدش بگیرند و به کس دیگری بدهند؟

رئیس موبدان: خیر.

مرتا (نامزد مسیح): پس برای چه تلاش می‌کنی که مرا از آن کسی سازی

دیوانه شده بر علیه پادشاه قیام کرد و اخیراً با مرگی وحشتناک مرد؟
مرتا: من جسماً دختر او هستم. از طریق ایمان نیز دختر همان پوسایی هستم که به شاه شاهان و خدای حقیقی خدمت نمود و دیروز با مردن به خاطر خدای خویش، زندگی جاودان را به دست آورد. چه کسی مرا شایسته فرزندی آن پوسایی قدیس که در نور و صلح جاویدان، با مقدسین سهیم شده است، خواهد کرد؟ در انتظار نایل شدن به این افتخار، به اتفاق گناهکاران، در این زمین گرفتاری و معصیت به سر می‌برم.

رئیس موبدان: به من گوش ده، نصیحت بی‌غرضانه مرا گوش کن. پادشاه ما از رحمت سرشار است. او در جستجوی مرگ مردم نیست. او در نیکی خویش امیدوار است که تمام دوستانش در ایمان وی سهیم گردند تا بتوانند آنان را احترام گذارد. او پدر تو را مفتخر نمود و از آنجایی که او را دوست می‌داشت امکانات زیادی در اختیارش گذاشت. اما پدرت عقل نداشت و از چیزهایی که نمی‌شناخت، سخن می‌گفت. پادشاه تلاش زیادی جهت عوض کردن عقاید وی نمود اما او پافشاری کرده با مرگی فجیع جان سپرد. اکنون مانند پدرت سماجت به خرج مده بلکه شاپور را که شاه شاهان و خداوند جهان است، اطاعت نما، خورشید را تمجید کن، دین مسیحی خود را ترک کن و پادشاه، تو را سرشار از افتخار و حشمت ساخته تمام آرزوهای تو را برآورده خواهد کرد.

مرتا: پادشاه شاپور زنده باشد، نعمت هرگز از او دور نگردد، رحمتش حفظ شود، فیض او به فرزندانش برسد، رحمت وی به نسل او که لایق آن است برسد، زندگی را که مورد پسند اوست، با برادران و دوستان خویش سهیم سازد و در عوض مرگ فجیعی که پدرم متحمل گشت، نصیب تمام کسانی باشد که همانند او هستند.

برای من که خدمتگزاری کوچک و حقیرترین خدمتگزار خدا و پادشاه

گذاشت. آنان را در کالسکه آتشین خواهد گذاشت تا به آسمان به حجله گاهی که ساخته دست انسان نیست و از برای ایشان مهیا گشته و به اورشلیم شهر آزادی و سرافرازی واقعی ببرد.

پس از این سخنان، رئیس موبدان فرمان داد که او را به کاخ خویش ببرند، سپس رفت و این جریان را به پادشاه گزارش داد. پادشاه چنین دستور داد: «این دختر گستاخ را به خارج از شهر به همان جایی که پدرش جان سپرد، ببرید و سرش را از تن جدا سازید».

در روز بزرگ رستاخیز، به هنگام ظهر، مرتا دوشیزه قدیس را از شهر بیرون بردند. هنگامی که مکانی را که می بایست در آن کشته شود آماده می کردند، در برابر خدای خویش و به طرف مشرق به خاک افتاد و چنین دعا نمود:

ای عیسی مسیح، خداوند، نامزد و شاه من، به تو ایمان دارم: تو پاکدامنی مرا حفظ کردی، عفت مرا با مهر وعده های خویش استوار گردانیدی، ایمان مرا به تثلیث مقدس محکم ساختی، من در این ایمان به دنیا آمدم و والدینم مرا بزرگ نموده تعمید دادند، به خاطر همین ایمان بود که پدرم پوسایی محکوم به مرگ شد.

من به تو ایمان دارم، ای مسیح، ای بره خدا که گناه جهان را برمی داری. به خاطر نام تو اسقفان، کاهنان، شماسان و راهبان ما و نیز گوسفندانی را که از نعمت سرشار بودند مانند شاهدوست و پوسایی پدرم، شهید شدند. من نیز به نوبه خود بره ای در چمن زارهای سرسبز وعده های تو هستم و به خاطر تو قربانی می شوم.

ای مسیح، کاهن بزرگ حقیقت ای کاش در دستهای تو به عنوان قربانی پاک، مقدس، پسندیده و مورد قبول سه گانه مقدس - قرار گیرم - که به اسم او ما را تعلیم داده، آماده ساختی و تعمید دادی.

ای خداوند، قوم خود را که در آزمایش می باشد ملاقات نما و او را در

که نامزدش نیستم؟

رئیس موبدان: آیا تو واقعاً نامزد کرده ای؟

مرتا: البته که نامزد کرده ام.

رئیس موبدان: با چه کسی؟

مرتا: تو با تمام این قدرتی که داری او را نمی شناسی؟

رئیس موبدان: او کجاست؟

مرتا: او به سفری طولانی رفته است اما از اینجا زیاد دور نیست و به زودی

باز خواهد گشت.

رئیس موبدان: نام او چیست؟

مرتا: او عیسای مسیح نام دارد.

اما آن موبد که هنوز منظور مرتا را نفهمیده بود. از او پرسید: به کدام

سرزمین رفته و اکنون در کدام شهر است؟

مرتا: او به آسمان رفته است و در اورشلیم شهر سرافرازی ساکن می باشد.

در این هنگام رئیس موبدان متوجه شد که او درباره عیسی مسیح، خداوند

ما سخن می گوید. بالأخره به او گفت: آیا حق ندارم بگویم که این ملت هم

لجباز است و هم نیش زن؟ قصد دارم زیبایی تو را با خونت آلوده سازم. آنگاه

نامزدت می تواند تو را بیابد و به عنوان همسر خویش به همراه ببرد، اما تو

دیگر جز خاک و گرد و غبار چیزی نخواهی بود.

مرتا پاسخ داد: کاملاً صحیح است، هنگامی که او در جلال خود با

فرشتگان و سرافیان، بر ابرهای آسمان بیاید تا تمام آنانی را که به جشن

عروسی دعوت شده اند، همراه خود ببرد: بدن نامزدهای خویش را با ژاله های

آسمانی شستشو خواهد داد و با روغن شادمانی معطر خواهد کرد. سپس آنان را

با لباس عدالت که تماماً نورانی می باشد، خواهد پوشانید و انگشتر حقیقت را

به انگشتشان خواهد زد و تاج نعمت را که جاودانی است بر سرشان خواهد

پس از این واقعه برادر مرتا، در تمام مدت زندگی خود، هر ساله روز شهادت او را در حضور کاهنان کلیسا جشن می گرفت. پس از مرگ وی برادرزاده اش که وارث آن خانه گشت، این جشن را برگزار می کرد. او پس از مرگ خویش از خود دو پسر برجای گذاشت، از آنجایی که این دو پسر خانه پدری را بین خود تقسیم کرده بودند، می خواستند باقی مانده آثار مقدس را نیز نصف نمایند و بر سر این موضوع با یکدیگر اختلاف داشتند.

اسقف شهر که صومایی نام داشت، مرد عاقل و مقدسی بود. او توانست این دو برادر را قانع سازد تا باقی مانده این آثار مقدس را به کلیسای شهر بدهند و آنها حاضر شدند کلیسای مسیح از یادبودشان حراست کند و این گنج گرانبها را نگهداری نماید (در سال ۴۲۸ بقایای این آثار مقدس به کلیسای شهر انتقال داده شد).

این اتفاق چند سال بعد یعنی هشتاد و نه سال پس از مرگ وی و همزمان با هشتمین سال سلطنت بهرام پسر یزدگرد رخ داد.

* * *

میان دشمنانش در ایمان واقعی نگاه دار تا مانند طلا که در کوره ذوب می شود، آنان نیز در این شکنجه و عذاب پاک گردند، بگذار که به قدرت و توانایی تو ارج نهند و پدر، پسر و روح القدس را پرستش نمایند اکنون و تا ابدالآباد، آمین.

به محض آنکه این دعا به پایان رسید، به سوی گودالی که برایش آماده گشته بود، دوید. جلاد قصد داشت چشمانش را ببندد اما او مانع شد و گفت: «چشمان مرا نبند، از اینکه مرگ را به خاطر خداوند می پذیرم، بسیار خوشحال هستم. او هنگامی که جلاد در حال تیز کردن شمشیرش بود خندید و گفت: «مثل اسحاق مگو که: اینک آتش و هیزم لکن بره قربانی کجاست؟ (پید ۲۲:۷) من می توانم بگویم: اینک بره و شمشیر آماده پس چوب و آتش کجاست؟ چوب؟ صلیب مسیح، خداوند من است. آتش؟ این آتش از آن من است، آتشی که مسیح به جهان آورد و درباره آن چنین می گوید: «من آمده ام تا آتشی بر روی زمین بیفروزم، پس چه می خواهم اگر اکنون درگرفته!» (لو ۱۲:۴۹).

هزاران هزار نفر که در آنجا تماشاچی بودند، شجاعت این دوشیزه پاکدامن را تحسین کردند و خدا را به جهت قدرت بخشیدن به ترسندگان، سپاس گفتند.

جلاد نزدیک آمده سر او را مانند بره ای از تنش جدا ساخت در حالی که او روح خویش را به مسیح تسلیم می نمود. شش سرباز از جسد این شهید که به مدت دو روز در آنجا ماند، مراقبت کردند. شب سه شنبه عید گذر، بعد از آنکه چندین نفر دیگر نیز به خاطر اسم مسیح کشته شدند، برادر این راهبه که پوسایی را نیز دفن کرده بود، با رشوه دادن به سربازان، موفق شد جسد مرتا را بگیرد و آن را با عطر تدهین کرده کنار پدرش دفن نماید.

مرتای قدیس روز یکشنبه عید بزرگ یعنی عید گذر به دریافت تاج افتخار نایل گشت.

قتل عام بزرگ در بیت هوازیه

(سال ۳۴۱ در بیت هوازیه از استان شوشان)

دوشنبه هفته مقدس، موبدان از چندین جای مختلف قلمرو خود، کاهنان، شماسان راهبان، زنان مقدس و راهبه‌ها را باز به زنجیر کشیده به شکنجه و آزار آنها پرداختند. آنان را به کاخ پادشاه بردند در حالی که خبر اعدام سایرین در همه جا پخش شده بود، گروه کثیری از تعمید یافتگان نیز در میان آنان بودند که ایشان را از استانهای مختلف جمع‌آوری کرده و به عنوان مسیحی به آنجا آورده بودند.

به محض رسیدن آنها، رئیس موبدان نزد پادشاه رفت تا او را در جریان امور قرار دهد. پادشاه گفت: «برو و از آنها بازجویی به عمل آور. اگر آماده اطاعت از خواسته‌های ما و خدایان ما باشند و خورشید را سجده نمایند، می‌توانند آزادانه به منزل خود بازگردند. در غیر این صورت به همان کاری اقدام کن که دیروز در مورد آن عده از دوستانشان که مردند انجام دادی».

رئیس موبدان آنان را که در زنجیر بودند به صف بست و با صدای بلند گفت: «شاه شاهان شما را می‌بخشد». با شنیدن این سخنان همه زانو زده گفتند: «زننده باد شاه شاهان». موبد ادامه داد: «اکنون به این دستورات پادشاه گوش فرا دهید: من نه خواهان مرگ شما هستم و نه مایلم ببینم که بیهوده از بین می‌روید. بر طبق اراده من رفتار کنید: در برابر خورشید که به تمام عالم روشنایی می‌بخشد و در برابر من شاپور، شاه شاهان که دارای شخصیت الهی بوده و خورشید را پرستش می‌کنم، سجده کنید، آنگاه برای همیشه زنده خواهید ماند و بیهوده نخواهید مرد».

همه یک صدا جواب دادند: «زننده باد پادشاه، ما بیهوده نخواهیم مرد. ما شاه را سجده نخواهیم کرد و آن افتخاری را که باید برای خالق قائل شویم

برای مخلوق او قائل نخواهیم شد. ما به سوی زندگی جاوید کشیده می‌شویم. اگر ما جلال خدا را پرستش کنیم، هرگز نزد او نخواهیم مرد».

موبد بزرگ گفت: «شما در این تصمیم که خورشید را پرستش نکنید، همگی همصدا هستید؟» تمام مقدسین فریاد برآوردند: «ما هرگز و به هیچ وجه خورشید را سجده نخواهیم کرد. تمام مردم بدانند که ما مسیحی هستیم و خورشید را پرستش نمی‌کنیم».

موبد بزرگ افزود: «در این صورت همگی شما هلاک خواهید شد». تمام شاهدان فریاد زدند: «ما نمی‌میریم بلکه زنده خواهیم ماند زیرا مرگ ما برای خدا، حیات ماست».

رئیس موبدان دستور داد که آنها را به همان مکانی که روز قبل یارانشان در آنجا اعدام گشته بودند، ببرند. جمعیت زیادی از مردم، سربازان و ساکنان شهر بدنبال ایشان بودند و از آنجایی که تعداد این شاهدان بسیار زیاد بود، جمعیت برای دیدن آنها به یکدیگر فشار می‌آوردند. در حالی که آنها شهر را ترک می‌کردند صدای مزامیر و آواز زنان و مردان در میدانهای عمومی شهر طنین افکنده بود. آنگاه جهت به شهادت رساندن مقدسین جلاسانی از زندان آورده شدند. عده این شاهدان به قدری زیاد بود که در آن روز دوشنبه جلاسان نتوانستند همه را به قتل رسانند و تنها موفق به کشتن عده‌ای از آنها شدند. باقی مانده را تمام شب زنجیر بسته در همانجا نزدیک اجساد نگاه داشتند.

فردای آن روز یعنی سه شنبه مقدس، به گروهی که کشته شده بودند، عده دیگری نیز افزوده گردید که موبدان از آنان نیز بازجویی به عمل آوردند. به ازای پاسخ رد، حکم اعدام در مورد آنان صادر می‌گشت. اما برای عملی ساختن این منظور نه جلاده به اندازه کافی بود و نه شمشیر. این قتل عام به علت کثرت عده قربانیان، بیش از حد وحشتناک و ظالمانه شده بود. جلاسان خسته شده بودند، همه بر پادشاه ستمگر کافر لعنت می‌فرستادند و در حالی که

اما این کار بی فایده بود، همه متعجب شده بودند که چگونه این خواجه ناپدید شده است.

اما خدا حاضر نشد که این واقعه مخفیانه صورت گیرد و کسی از آن آگاه نگردد: یکی از موبدان آن استان که آزاد را می شناخت، گفت: «در بین مسیحیانی که روز پنجشنبه گذشته به قتل رسیدند، راهبی بود که از لحاظ صورت و اندام، شباهت فوق العاده ای به خواجه آزاد داشت. به نظر من خودش بود، اما به جهت آنکه لباس راهبان را بر تن داشت، از نزدیک شدن به او خودداری کردم. سعی کردم او را ببینم و با او صحبت کنم اما ترسیدم و پیش خود فکر کردم: مبدا شخص او نباشد و در این موقعیت هرج و مرج، امکان دارد تصور کنند که من دارم به یک ناصری نزدیک می شوم».

با شنیدن این اعتراف، تمام حاضران در کاخ متحیر گشتند و مقامات این ماجرا را برای پادشاه تعریف کردند. او دستور داد که هر چه زودتر تمام اجساد را شناسایی و کنترل نمایند. اجساد مقدسین، یک به یک کنترل شد، سربازان در حال نگهبانی از اجساد بودند که در بین شهدا جسد آزاد پیدا شد. این خبر را به گوش پادشاه رساندند. شاپور بسیار ناراحت و متعجب گشت. آنگاه دستور داد: «از این پس باید به این کشتار بی نظم و قانون خاتمه دهیم. تمام کسانی که پی به مسیحی بودن آنها ببریم، باید بازجویی شوند، نام پدر، مادر، نام خانوادگی، شهر، دهکده و یا قومی که به آن تعلق دارند، باید سؤال شود. تمام این مشخصات باید نوشته شود. سپس در مورد دین آنان سؤال خواهد شد و پاسخهایی را که می دهند نوشته خواهد شد. پس از بازجویی برای آنکه به حرف آیند، متحمل شلاق و شکنجه خواهند گردید و اگر در برابر ما و خدایان ما، دین خود را انکار نکنند آنگاه دستورات لازم را خواهیم داد».

این فرمان در روز یکشنبه دوم عید گذر اعلام گردید. پس از آن، این کشتار پی در پی به اتمام رسید و اضطرابها فرو نشست.

وحشت از دست دادن زندگی همه را فراگرفته بود، خود را آماده مرگ می کردند. اما سرور و نشاط مسیحیان روز به روز شدت می یافت، آنها یکی پس از دیگری به سوی مرگ می شتافتند. از روز دوشنبه تا پنجشنبه، هر روز تعداد شهدا افزایش می یافت.

مسیحیان از هر ملت و نژادی که بودند و سربازانی که برای تماشای مرگ این شهدا آمده بودند، لباس خود را از تن بدر می کردند و به آنها ملحق شده می گفتند: «ما نیز مسیحی هستیم». و آنان نیز کشته می شدند. جنجالی عمومی پدید آمد و هرج و مرج به قدری زیاد گشت که معلوم نمی شد چه کسی کشته می شود.

در اینجا حوادثی را می خواهم نقل نمایم که امکان دارد به نظر انسان دور از واقعیت باشد اما شک و تردید عده ای، مانع از نقل حقیقت نخواهد شد. کسانی که سرگذشت این کشتار را بخوانند، متوجه خواهند شد که یک نظام نادان و بی عدل چه جور و جفایی را نسبت به خدمتگزاران خدا روا داشته است. در روز پنجشنبه مقدس که کشتن شاهدان همچنان ادامه داشت، بیرون از شهر خواجه ای مسیحی به نام آزاد که دوست گشتاهازاد و یکی از نزدیکان پادشاه و مورد اعتماد وی بود، به نوبه خود تاج شهادت طلبید. برای رسیدن به این هدف، لباسش را با جامه یک راهب عوض کرده و کلاه او را بر سر گذاشت، سپس خود را به میان کسانی که به سوی شهادت می رفتند، انداخت. او به همراه آنان پیش می رفت و موبدانی که از آنها بازجویی می کردند و همچنین به جلادان می گفت: «من نیز مسیحی هستم». به این ترتیب بود که آزاد نیز به دریافت تاج شهادت نائل آمد.

فردای آن روز، پادشاه، آزاد را به دربار خویش فراخواند. در میان خواجه ها جستجو کردند اما او را نیافتند. به منزلش رفتند ولی باز هم او را پیدا نکردند. به مدت دو روز جارچی ای به میان جمعیت رفته او را صدا زد

تاربو و یاراناش

(سال ۳۴۱ در سلوکیه)

در زمان سلطنت شاپور روزی ملکه بعد از حادثه ای بیمار شد و چون او مورد علاقه یهودیان بود که با مسیحیان دشمنی می ورزیدند، یهودیان شروع به تهمت زدن به تاربو خواهر شمعون صباغ نموده می گفتند: «خواهر شمعون به خاطر مرگ برادرش ملکه را جادو کرده است». هنگامی که پادشاه این خبر را شنید دستور داد که تاربوی راهبه و خواهرش را که زنی مقدس بود همراه با مستخدم مسیحی اش دستگیر کنند. سپس آنان را برای بازجویی به دربار بردند. رئیس موبدان و دو تن دیگر از بزرگان برای محاکمه آنان، انتخاب شدند. آنها با خشونت گفتند: «شما به خاطر عملی که نسبت به ملکه، که فرمانروای مشرق زمین است مرتکب شدید، محکوم به مرگ هستید».

تاربوی قدیس پاسخ داد: «چرا این اتهام دروغین را که نمی توانید از رفتار ما ثابت کنید، به ما می زنید؟ مگر چه بدی ای به شما رسانده ایم که شایسته این اتهام بی اساس هستیم؟ آیا تشنه خون ما هستید؟ چه کسی مانع از نوشیدن آن می شود؟ آیا خواهان مرگ ما می باشید؟ ببینید دست شما هر روز به قتل آلوده می شود. ما را به جهت مسیحی بودن به قتل می رسانید. کتاب مقدس به ما تعلیم می دهد که تنها خداوند یکتا را خدمت نماییم و از او در آسمان و بر روی زمین تصویری نسازیم. به علاوه او می گوید: «مرد و زنی که صاحب اجنه یا جادوگر باشند البته کشته شوند» (ر.ک لاو ۲۰:۲۷).

بنابراین چگونه می توانیم به جادوگری راغب باشیم در حالی که می دانیم اهانتهی است به خدا و مجازاتش مرگ است».

این داوران ظالم با خوشحالی مزورانه ای به این سخنان گوش می دادند. هر یک از آنان در قلب خود امیدوار بود و چنین فکر می کرد: «او را از مرگ

هیچکس قادر به شمارش و یا جمع آوری اسامی کسانی که در آن روزها کشته شدند، نبود. در بین ایشان بیگانگان بسیاری نیز از به هلاکت رسیدند که از اهالی آن استان نبودند. علاوه بر اینها شلوغی غیرقابل تصویری نیز بر پا بود. عده آنان بدون شک از هزاران نفر تجاوز می کرد.

پارسیان به دلیل آنکه این قتل عام وحشتناک را با شتاب به انجام رسانده بودند، حتی نام، نام خانوادگی، نام پدر و مادر، نام استان یا روستای شهیدان را در نظر نگرفته بودند.

با این وجود ما تنها اسم آماریا و مقیما که نخستین اسقفان بیت لاپات بودند و همچنین نام هرمزد را که کشیش شوشتر بود می دانیم، آنان از اهالی همان استانی بودند که در آنجا به دریافت تاج شهادت نائل گشتند. در هر صورت تمام این شهدا به خاطر عیسی مسیح کشته شدند. آنان در سی و یکمین سال سلطنت هرمزد پسر شاپور از روز پنجشنبه مقدس تا یکشنبه دوم عید گذر، بر روی تپه ای در جنوب شهر شوش، به شهادت رسیدند.

ایمانداران آن شهر همه ساله یاد بود آنان را در روزهای جمعه، شنبه و یکشنبه هفته اول عید گذر، جشن می گرفتند. به خداوندی که قدیسین را جلال می بخشد، حمد و جلال و پرستش باد در هر زمان. آمین.

* * *

هر سه آنان بر علیه این سه زن توطئه ای مزورانه چیدند و آنها را متهم کرده گفتند: «به راستی جادوگر هستند». بنابراین پادشاه پیغام داد که: اگر خورشید را پرستش نمایند زنده خواهند ماند، زیرا ممکن است واقعاً جادوگر نباشند» با شنیدن این خبر آنان گفتند: «ما خدای خود را با مخلوقاتش عوض نخواهیم کرد، ما خورشید را که مخلوق اوست به عوض خالقش نخواهیم پرستید، ما عیسی مسیح، خداوند خود را به خاطر تهدیدات شما انکار نخواهیم نمود. بلافاصله موبدان فریاد برآوردند: «آنان در ملأ عام کشته شوند، زیرا در نتیجه سحر و افسون ایشان است که ملکه بیمار گشته است». به موبدان اجازه داده شد که با هر مرگی که مورد پسندشان است، آنان را بکشند. آنها گفتند: «بدنشان را دو شقه خواهیم کرد و ملکه از وسط این دو قسمت خواهد گذشت و بهبود خواهد یافت».

هنگامی که آنان را برای اعدام می بردند، در بین راه موبد بار دیگر به تاربوی زیبا گفت: «اگر به پیشنهاد من پاسخ مثبت دهی در آن صورت نه تو و نه دوستانت نخواهید مرد». قدیس در جواب وی گفت: «هرزه بی شرم، مگر دیوانه شده ام که به سوی کثافت و بی حیایی بروم، من شجاعانه به طرف مرگ می روم تا به این وسیله زندگی را به دست آورم، من خواهان زندگی نالایقی نیستم که به مرگ منجر شود».

این سه قدیس را به خارج از شهر بردند، هر یک را روی دو تکه چوب گذاشتند، مثل گوسفند به هنگام پشم چیدن، و دو شقه کردند، این شش قسمت را در سبدها قرار داده بر چوبهایی که در زمین فرو برده بودند، آویزان کردند و در دو طرف جاده قرار دادند یعنی بر هر یک از چوبها نیمی از یک بدن آویزان بود. ملکه را آوردند و از میان اجساد گذراندند و به دنبال او تمام لشکریان پادشاه عبور نمود. این مقدسین در روز پنجم ماه یار (مه) تاج شهادت را به دست آوردند.

نجات خواهم داد و به همسری خویش در خواهم آورد». رئیس موبدان گفت: «شما در نهایت غیظ و نفرت به خاطر انتقام مرگ برادران از قانون خود سرپیچی کرده ملکه را افسون نمودید در صورتی که بر حسب اعترافتان قانون شما این عمل را ممنوع نموده است».

تاربوی زیبا پاسخ داد: «مگر چه بدی ای به برادرم شمعون رسید که ما بخواهیم به خاطر آن به زندگی خود خاتمه دهیم؟ اگر چه به علت نفرت و حسادت او را به قتل رسانیدی، اما او اکنون در ملکوتی که بسیار برتر از ملکوت ناچیز شماست به سر می برد. او قدرت تو را از بین خواهد برد و جلال فانی تو را به پایان خواهد رساند».

آنگاه هر سه آنها را تحت مراقبتی شدید به زندان انداختند. فردای همان روز، رئیس موبدان شخصی را نزد تاربو فرستاد تا این سخنان را به او بگوید: «قصه دارم نزد پادشاه میانجیگری کنم و هر سه شما را از مرگ نجات دهم، مشروط بر آنکه قبول کنی به همسری من در آیی».

شنیدن این پیغام، تاربوی قدیس بسیار ناراحت شد و در جواب وی گفت: «ای بدجنس دهانت را ببند، ای دشمن خدا این سخنان زشت را به پایان برسان نمی خواهم صدای ناپاک تو گوشم را آلوده سازد و نمی خواهم که تصمیمات پلید تو روح مرا ناپاک سازد. من نامزد مسیح هستم و در راه او پاکدامنی خود را حفظ کرده ام و انتظار رسیدن به او انگیزه وفاداری من می باشد. من زندگی خود را وقف او کرده ام، بنابراین مرا از دستهای ناپاک و شهوات کثیف شما نجات خواهد داد. نه از مرگ می ترسم و نه خوفی از شکنجه دارم. شما راهی را برای من مهیا می سازید که مرا به نزد برادرم شمعون اسقف خواهد برد. دیدن او مرا از همه مجازاتها و ناراحتی ها تسلی خواهد داد».

آن دو قاضی دیگر نیز، به نوبه خود نمایندگان را مخفیانه نزد تاربو فرستادند، او آنان را با عصبانیت و سخنان تند و خشونت بار رد کرد. در نتیجه

شاهدوست اسقف سلوکیه و صد و بیست و هشت تن از همراهانش

(سال ۳۴۲ در بیت لاپات)

شاهدوست که به عنوان جانشین شمعون بر کرسی اسقفی سلوکیه- تیسفون نشسته بود روزی خواب عجیبی دید. او کشیشان و شماسان را که در خفا زندگی می کردند نزد خود فراخواند و با تعجب خوابش را برای آنان تعریف کرد: «دیشب نردبان پرجلالی را که از زمین تا به آسمان می رسید، در خواب دیدم، شمعون قدیس در جلالی خیره کننده در بالای آن قرار داشت و من بر روی زمین بودم. او با خوشحالی فریاد زد: شاهدوست بالا بیا، ترس بالا بیا. من دیروز بالا آمدم و تو امروز خواهی آمد. هنگامی که بیدار شدم، اطمینان حاصل کردم که به زودی به دنبالش خواهم رفت و به خدای خود شهادت خواهم داد. من سخنانش را این چنین تعبیر می کنم: من دیروز بالا آمدم و تو امروز خواهی آمد، یعنی او سال گذشته به شهادت رسید و من امسال شهید خواهم شد.

پولس رسول سپس با این سخنان آنان را تشویق نمود: «در خداوند و در توانایی قوت او زور آور شوید اسلحه تمام خدا را بپوشید...» (افس ۶: ۱۰-۱۱). به این ترتیب شما نور مردم خواهید بود و با کلام حیات بخش محافظت خواهید شد. از مرگ که در حال فرا رسیدن است، ترسان و لرزان نشوید. هر که بمیرد، مانند یک قهرمان بجنگد و آنکه زنده می ماند، شجاعت خود را نشان دهد. ما به خاطر مسیح و حقیقت او محکوم به مرگ خواهیم شد. در تمام مدتی که شمشیر بالای سرماست هوشیار باشیم و از تمام مدتی که شمشیر می درخشد، استفاده نماییم. به سوی ملکوت برویم تا خورشید در هنگام شب

بالا بیاید. ما شایسته نام و جلال جاودانی هستیم و از خود اعمال درخشانی را برای نسلهای بعدی بجا خواهیم گذاشت.

او با این کلمات سخنانش را به پایان رساند: «دعا کنید تا این خواب به زودی به وقوع پیوندد».

آن کسی که در حالت روحانی زندگی می کند چقدر انتظار مرگ را می کشد، در حالی که برای کسی که در زندگی جسمانی غوطه ور است، فرارسیدن مرگ وحشتناک است. آنانی که مشتاق چنین مرگی هستند به دنبال آن می روند تا حیات را به دست آورند. آنانی که نه سرد و نه گرم هستند به هنگام فرارسیدن این مرگ خود را پنهان می سازند. آنانی که خدا را دوست دارند به سوی او باز می گردند و آنهایی که جهان را محبت می نمایند، در آن باقی خواهند ماند. گروه اول به سوی سعادت و خوشبختی و دسته دیگر به سوی بدبختی هدایت می شوند.

در دومین سال اذیت و آزار مسیحیان پادشاه به سلوکیه آمد. در این موقع شاهدوست که در واقع با تمام وجود و قدرت خویش، شاه آسمان را دوست می داشت، دستگیر شد. او مانند شمعون دوست شهید و شجاع خویش، مردی پاک، راستگو، مقدس و بی عیب بود.

به همراه اسقف، ۱۲۸ تن از کشیشان، شماسان و زاهدان اعم از زن و مرد را از شهرها و دهکده های گوناگون دستگیر کردند. تمام آنها را به مدت پنج ماه در سیاه چالی که زندگی کردن در آن بسیار تلخ و دشوار بود، به زنجیر بستند. آنها سه مرتبه مورد بازجویی قرار گرفتند، کافران آنان را زجر و شکنجه داده تحت فشار گذاشتند تا آنها را وادار به پرستش خورشید نمایند. این پیام پادشاه را برایشان نقل کردند: «اگر شما مطیع من باشید، نخواهید مرد».

شاهدوست قدیس، به جای همه آنان پاسخ داد: «به آن کسی که شما را فرستاده است بگویید: ما تنها یک قدرت، یک حقیقت و یک هدف داریم و

صد و بیست تن شهید

(سال ۳۴۴ در سلوکیه)

در پنجمین سال تعقیب و آزار مسیحیان، پادشاه در سلوکیه بود. از حضور وی برای دستگیری عده‌ای از کشیشان، شماسان، زاهدان و زن و مرد مسیحی استفاده شد: این عده ۱۲۰ نفر بودند که به مدت شش ماه یعنی در تمام مدت زمستان، در زندان ماندند.

در آنجا زنی از طبقه اشراف زندگی می‌کرد - یادش گرامی باد - نام او یزداندخت یعنی «دختر خدا» بود، از اهالی اربیل در استان حدیاب. او در تمام مدت دستگیری این شهیدان زندگی آنان را از دارایی خود تأمین نموده تمام مخارج آنها را به عهده گرفته بود.

بازجویی بطور مداوم انجام می‌گرفت، موبدان در کمال خوشحالی این شهدا را تحت فشار قرار داده آنان را شکنجه می‌دادند. طبق دستور پادشاه به آنان می‌گفتند: «خورشید را که خداست پرستش نمایید در غیر این صورت به مرگ وحشتناکی خواهید مرد». اما مقدسین در تصمیم و اراده خود استوار مانده پاسخ می‌دادند: «از ما که خدمتگزاران واقعی خدای حقیقی هستیم، خدایی که زمین و آسمان و هر آنچه را که در آنها یافت می‌گردد آفریده است، به دور باشد که او را انکار نموده راه او را ترک کنیم و در عوض خورشید را که مخلوق اوست پرستش نماییم. حکم اعدام ما را صادر کنید تا شاهدان گردیم. فرمان مرگ، باعث خوشحالی ما خواهد شد زیرا از طعنه و کینه شما که از هر سو بر ما هجوم می‌آورد، رها خواهیم گشت».

با فرا رسیدن روزی که پادشاه جهت سکونت به کاخ تابستانی خویش، عزیمت می‌کرد، یکی از دوستان آن زن مؤمن، مخفیانه به وی اطلاع داد که

در ایمانی واحد خدای یکتا را اعلام کرده با تمام وجودمان خدمت می‌نماییم. اما در مورد خورشید که آفریده اوست، ما هرگز در جلوی آن سجده نخواهیم کرد و آتش را که خدا در خدمت ما قرار داده است، پرستش نخواهیم نمود. ما قادر به اجرای فرامین تو که برضد قوانین ما می‌باشد نیستیم و تهدید تو باعث پیمان شکنی ما نخواهد شد. از تو شمشیر و از ما گردن، تو صاحب مرگ هستی و ما مالک زندگی. اعدام و ریختن خون ما را حتی یک روز به تأخیر مینداز مبادا صبر تو به گمراهی عده‌ای از دستگیر شدگان منجر گردد».

تمام آنان به مرگ با شمشیر محکوم شدند، بنابراین ایشان را برای مرگ آماده کردند. جلادان و مأمورین پادشاه آنان را زنجیر بسته به بیرون از شهر بردند در حالی که آنها با همدیگر شادمانه چنین می‌سراییدند: ای خداوند تو داور ما باش، انتقام ما را از این ملت بی‌رحم بگیر، از اینانی که خون ما را می‌ریزند و از دست این خائنان ما را رها ساز ...

آنها هنگامی که به محل اعدام رسیدند، گفتند: «خدا را به جهت این تاجی که برای ما آماده کرده است حمد و سپاس باد، او میراثی را که در انتظارش بودیم به تعویق نینداخته است. مسیح را حمد و سپاس باد از آن جهت که ما را در این جهان رها نکرده، بلکه با تمیید خونین خود، ما را ندا داده گرد خویش جمع کرده است».

این سرودها تا مردن آخرین شهید ادامه داشت.

این مقدسین روز بیستم شواط (۲۰ فوریه) درگذشتند. اما شاهدوست را زنجیر بسته به بیت لایات واقع در بیت هوزایه بردند و در آنجا سرش را بریدند و او به این ترتیب با تمام امید خویش در مسیح، تاج پیروزی را دریافت نمود.

* * *

با فرا رسیدن صبح، دستور داده شد که آنها را ببرند. این زن محترم جلوی در زندان ایستاد و دست و پاهای یک یک این شهیدان را که زنجیر بسته بیرون می‌رفتند، بوسید. آنان را به بیرون از شهر بردند. رئیس موبدان مأمور بازپرسی و اعدام ایشان بود.

او به دستور پادشاه گفت: «خورشید را سجده کنید آنگاه زنده خواهید ماند» مقدسین فریاد برآوردند: «آنانی که به مرگ محکوم می‌شوند، اصولاً لباس عزا به تن می‌کنند و رنگ می‌بازند، ای مردمان نابینا آیا نمی‌بینید که ما لباس جشن پوشیده‌ایم و صورتمان مثل گل سرخ سحرگاهی شاداب است؟ ای شریران، هر چه دلتان می‌خواهد بکنید. غیر ممکن است که ما آفریننده خود را ترک کنیم و مخلوقاتش را پرستش نماییم. ما ملکوت شما را ناچیز می‌دانیم و در مقابل احکام شما ایستادگی خواهیم کرد تا با خون خود به ملکوت نادیدنی خویش که ظلم شما موجب رسیدن ما به آن می‌شود جلال بخشیم. آن ملکوت برای ما آرامش و آسودگی و برای شما گریه و دندان بر دندان سائیدن خواهد داشت».

حکم در مورد تمام آنان یکسان بود: «همه با شمشیر خواهند مرد» آنها با شهادت و امید به مسیح، به سوی مرگ رفتند.

هنگام شب، آن زن مسیحی مؤمن، چندین نفر یعنی برای هر جسد دو نفر گردآوری نمود و برای دفن آنها، پارچه کتان علفی تهیه کرد. اجساد را بردند و به زودی قبرها را آماده کرده و از ترس موبدان این شهیدان را در گروههای پنج نفری دفن نمودند.

این مقدسین روز ششم نisan (۶ آوریل) تاج پیروزی را دریافت کردند.

* * *

صبح فردای همان روز این شهیدان کشته خواهند شد. آن زن مؤمن جشنی به افتخار آنان برگزار کرد و شخصاً از آنها پذیرایی نمود. لباس زندانیان را با لباس سفیدی همانند لباس عروس عوض نمود و به آنها گفت: «شهادت خود را در خداوند حفظ کنید و به وعده‌هایی که او در انجیل خود برای ما به جا گذاشته است، اطمینان داشته باشید. او جسماً رنج کشید و درب شهادت را به روی ما گشود تا هنگامی که دشمنان عدالت بازگشت مسیح را نزدیکتر می‌کنند مانند او از مرگ نهراسیم، در اشتیاق ایمان پایدار بمانید تمام شب را دعا کنید، مزامیر بخوانید و بدون انقطاع نام وی را حمد گوید. به این وسیله لایق ملکوت شگفت انگیز دوستان مسیح خواهید گشت».

اما او به آنها نگفت که در فردای همان روز خواهند مرد. به ایشان تنها این را گفت که: «نذر کرده بودم و آن را ادا کردم» سپس به منزل خود رفت و تمام شب در آنجا ماند. فردای آن روز به زندان بازگشت و به آنان گفت: «اکنون با وجدانی آرام در خوشحالی قلبتان دعا کنید». امروز تاج پیروزی را دریافت خواهید کرد، امروز بر جهان چیره خواهید گشت، امروز به ملکوت خواهید رسید، امروز مبارزه شما با وقف خونتان، به پایان خواهد رسید. تنها یک چیز از شما می‌خواهم: از خداوندی که دوستش دارید و به خاطر او می‌میرید درخواست نمایید تا مرا شایسته آن گرداند که من نیز روزی در کنار شما باشم. من اقرار می‌کنم که گناهکارم اما اگر شما خداوندتان را دعا کنید، گناهان مرا خواهد آمرزید».

ریش سفیدان در پاسخ وی گفتند: «ما به رحمت فراوان خدا اطمینان داریم: دعای ما مستجاب خواهد شد و پاداش تو را خواهد داد چون به خاطر نام او، ما را احترام گذاشتی و در تمام مدت آزمایش قدرت بخشیدی. ما مطمئن هستیم که هر آنچه را که بخواهی به خاطر ایمانت به تو داده خواهد شد».

بربعشمین اسقف سلوکیه و شانزده تن از همراهانش

(سال ۳۴۶ در شوش)

در سال ششم تعقیب و آزار مسیحیان، ربعشمین، اسقف شهرهای سلوکیه و تیسفون را به پادشاه لو دادند. به پادشاه چنین گفتند: در اینجا مردی سرکش که با دین ما مخالفت می نماید زندگی می کند. او بسیاری از مؤمنین را گمراه ساخته از خدمت پادشاه باز می دارد و خورشید و آتش و آب را تحقیر می کند. پادشاه سؤال کرد: «او کیست؟» پاسخ دادند: «خواهرزاده شمعون پسر صباغ که به عنوان رهبر مسیحیان جانشین وی شده است».

پادشاه بسیار خشمگین شد و دستور داد که او را به نزدش بیاورند. بنابراین اسقف ربعشمین را به اتفاق ۱۶ تن از کشیشان، شماسان و زاهدان از چندین شهر مختلف دستگیر کرده نزد پادشاه آوردند.

پادشاه گفت: «با مرگی وحشتناک خواهی مرد. چرا از دستورات من سرپیچی کردی و حاضر شدی رهبر قومی باشی که من از آن متنفرم؟ آنان خدایان مرا حقیر می دانند، شمعون نیز که دوست من بود، به همین جهت به هلاکت رسید».

بربعشمین: فرمانهای تو مانع از آنند که ما برحسب ایمان خود زیست نمایم. با وجود این ما ذره ای از اصول خویش را از دست نخواهیم داد و تمام آن را رعایت خواهیم کرد چون برای ما از هر چیزی گرانیهاتر است.

پادشاه: تو مانند دایی ات که مرد و چندین نفر دیگر را نیز به دنبال خود کشاند، پرخاشجو و بی عقل هستی. تو نیز آرزوی مرگ داری.

بربعشمین: من جویای مرگ و محکومیت نیستم مشروط بر آنکه بگذاری راه حقیقت را دنبال نمایم. اما اگر سعی کنی که به زور مرا به عقاید اشتباه خود بکشانی، آنگاه آرزوی مرگ خواهم کرد، مرگی که برای من حیات می باشد و

نیز آرزوی محکومیتی خواهم کرد که برای من مایه شادمانی است. امکان ندارد که ایمان واقعی به خدای یکتا را که استاد من شمعون به من آموخته است، از دست بدهم.

با این سخنان پادشاه دگرگون شد و به خورشید خدای خویش سوگند خورده گفت: دین شما را از روی زمین محو خواهم ساخت و در هیچ جا اثری از آن باقی نخواهم گذاشت.

بربعشمین خندید و جواب داد: چرا دو خدای دیگر را نیز یعنی آتش و آب را به یاری نمی طلبی تا در سوگندت شرکت کنند چون بدون شک آنها نیز در این قتل عام شریک تو خواهند بود.

شدت خشم پادشاه به اوج خود رسید: تو بدان جهت چنین سخن می گویی که خود را تسلیم مرگ کرده ای تا تو را بکشم. اما من تو را نگاه می دارم تا مانند مترسکی باشی که مرگ تمام همکیشان را به لرزه درآورد.

به دستور پادشاه این شاهدان را که با اقرار ایمان مرگ خویش را اعلام نمودند، به زنجیر کشیدند و آنها را به زندان انداخته مورد بازجویی قرار دادند. این وضع از ماه شواط (فوریه) تا نهم کنون ۲ به طول انجامید. موبدان آنان را اذیت کردند، کتک زدند و با دستگاههای خاصی شکنجه دادند. آنها به قدری گرسنگی و تشنگی کشیدند که پوست بدنشان خشک شده درظاهر ریخت و صورتشان مانند خاکستر، سیاه گشت.

در پایان سال، پادشاه در شهر شوش واقع در بیت هوزایه بود. او دستور داد که اسقف ربعشمین و شانزده تن همراهان زندانی اش را نزد وی بیاورند. به محض رسیدن آنها، پادشاه دستور داد که ایشان را به حضورش بیاورند: «ای قوم خرافاتی و نادان که قصد دارید آزادانه به سوی مرگ بروید. زندگیتان دارد به پایان می رسد آیا هنوز پشیمان نشده اید؟ کجایند آنانی که پیشقدم شما به ملکوتی بودند که آن را ملکوت و زندگی می نامید؟ شما نیز همانند ایشان خواهید بود یعنی خواهید مرد و دیگر به زندگی بر نخواهید گشت.

نخواهی ماند. تو بیهوده تلاش می کنی که زندگی گرانها و گنج شگفت انگیز ما را با هدایای ناچیز خود که مثل خدایانت فانی هستند، عوض نمایی.

پادشاه از شدت خشم به خروش آمده گفت: به لشکریان خود دستور خواهم داد که تمام چیزهایی را که از شما نامی بجای می گذارد، از روی زمین پاک سازند.

بربعشمین: قدرت ما در خداوند، به مراتب بالاتر از قدرت سربازان تو است. اگر خیال می کنی که با مرگ ما را از بین خواهی برد، بدان که کشتارهای تو باعث افزایش ما خواهد شد و نسل بعد از نسل ما را قوی تر خواهد ساخت. تو در اثر مقاومت قوم ما خرد خواهی شد. زندگی ما را تباه ساز، کشورت را از وجود ساکنین خالی کن، اما ما در ملکوتی که آرزوی ماست، پذیرفته خواهیم شد. تو بی جهت دست خودت را که به خون ما آلوده کرده ای، می شویی. دوستان ما که تو آنها را به شهادت رساندی، زنده هستند و در شادمانی در بهشت به سر می برند، پسران و دختران جوان، از شادی ملکوت آسمان لذت می برند. عوض شادمانی و آرامش آنها، گریه و دندان بر دندان سائیدن نصیب تو خواهد شد تا ابدالآباد.

دشمن ستمگر عدالت را خشمی شدید فرا گرفت. شرارت وی به اوج خود رسید و دستور داد که تمام آنان را سر ببرند.

بربعشمین قدیس و شانزده یار او که با مرگ خویش ایمان را اعلام نمودند، در روز نهم کنون ۲ (نهم ژانویه) به شهادت رسیدند.

پادشاه حکمی صادر کرد: «تمام کسانی که نسبت به من وفادار بوده و مطیع حکومت من می باشند، سعی کنند که نام مسیحی را از قلمرو حکومت من محو سازند، خورشید و آتش و آب را پرستش نمایند و خون حیوانات را بیاشامند. آنانی که از این فرمان سرپیچی کنند، نزد موبدان برده شوند تا شکنجه دیده به قتل برسند».

وحشت و ترس به قدری شدت یافت که در سلوکیه و تیسفون به مدت بیست سال، اسقفی وجود نداشت.

به من گوش فرا دهید: «دستورات مرا حقیر بشمارید و بدین ترتیب زندگیتان را نجات خواهید داد. من هدایای زیادی را به شما خواهم داد بخصوص توای بربعشمین اگر به من گوش دهی و خورشید را که خداست با من سجده کنی، افتخارات زیادی به تو خواهم بخشید».

اسقف: چرا می خواهی مرا مانند بچه ای اغفال کنی و با چیزی وسوسه نمایی که در نظرم جز گلهای پژمرده و خاک نیست. آیا می خواهی خدای جاودانی را که همه چیز را با کلام دهانش آفریده است، ترک نمایم؟ اگر تمام قلمرو خودت را نیز به من ببخشی، من آن کس را که واقعاً از آن من است ترک نخواهم نمود.

پادشاه: اگر می خواهی تو و همه اینها زنده بمانید، هدایا و افتخارات مرا رد مکن. اگر مقاومت نمایی، از تو و تمام قوم سرکشت انتقام خواهم گرفت. اسقف: تو می خواهی خدا که روزی تمام ملل جهان در برابر داوری وی خواهند لرزید، به من بگوید: ای احمق! چرا مرا با طلای شاپور پادشاه عوض کردی و به دنبال پوچی رفتی؟

ای پادشاه بدان که من به ایمان خودم اطمینان دارم و اتکای من به آن حقیقتی است که بدان معتقدم. اما تو ای وسوسه کننده جنایتکار آرزوهای خونخوار خودت را عملی کن: از سخن گفتن دست بکش و وارد عمل شو!

پادشاه: تا به حال فکر می کردم که در رفتار خود محتاط و عاقل هستی اما اکنون می بینم که مردی بی شعور هستی که از این قوم ابله بیرون آمده ای. با شما به سختی رفتار خواهد شد. من با ستمگری پیش خواهم رفت و مجازات من به شما خواهد آموخت که چگونه بر جهان حکومت می کنم.

اسقف: ما از حکمت برخورداریم و به خاطر خدای راستین، آزادانه به سوی مرگ می رویم، شجاعت ما غرور تو را لگدمال می کند، ما می توانیم فروتن باشیم و استوار بمانیم. ما می گوئیم که خواهد گذشت و به تو اعلام می کنیم که

داده اند، بی درنگ به انجام رسان. از ما به دور است که خدا و خالق خود را انکار کنیم و خواسته های تو را به انجام رسانیم.

تهم شاپور دستور داد که آنان را ببرند. به هر یک از آنها صد ضربه شلاق زدند اما ایشان همچنان می گفتند: «خدا را با خورشید عوض نمی کنیم، ما دیوانگی ای را که شما با کنار گذاشتن خالق به منظور پرستش مخلوق از خود نشان می دهید، نخواهیم داشت».

پس آنگاه آنان را به مرگ محکوم کردند. به پلای خائن گفتند: «اگر تو این راهبه ها را بکشی، تمام ثروت را به تو باز خواهیم گردانید» آنگاه همان شیطانی که قلب یهودا را تسخیر کرده بود بر قلب او نیز غلبه نمود.

این طمعکار برای به دست آوردن ثروتش، اجازه داد که شیطان او را بازیچه دست خود سازد. پس او دلسنگ گشته تن به خشنونت داد و شمشیر را گرفته سعی نمود سر شاهدان مقدس را بزند. در حالی که آنها چنین می گفتند: «ای چوپان بدبخت، گوسفندان را پراکنده می سازی و بره های گله خود را سر میبری! ثروت، تو را به گرگی درنده مبدل ساخته است؟ آیا این است قربانی مقدسی که ما از دست تو دریافت می کردیم؟ این است خون حیات بخشی که دستهای تو به ما تقدیم می نمود؟ اما با این وجود، شمشیر تو، زندگی و نجات را برای ما به ارمغان می آورد. ما نزد مسیح یعنی ثروت و سود خویش می رویم اما ثروتی که تو جویای آن هستی به دست نخواهد رسید و تو وراثت آن نخواهی شد. در دادگاههای خدا ما محکوم کنندگان تو خواهیم بود و به زودی حکم خدا درباره تو اجرا خواهد شد. وای بر کسی که ما را به قتل می رساند!»

سپس این مرد خیانتکار نزدیک آمد، دستش را بلند نمود و هر پنج راهبه را به شمشیر کشت.

این مقدسین شجاعانه به شهادت رسیدند. این دوشیزگان، مانند عطر قربانیهای مورد پسند خدا به نزد وی رفتند و برای زندگی و مرگ خویش

تکله و چهار تن از همراهانش

(سال ۳۴۷ در خزّه در نزدیکی اربیل)

در آن زمان مردی شریر به نام پلّا را که اسماً کشیش دهکده کاشاز بود توسط مردی شریر به نرسه تهم شاپور لو داده گفتند: «این مرد ثروت و زمین های زیادی دارد». نرسه دستور داد که خانه اش را محاصره کنند، بنابراین پلّا را به زنجیر بسته خانه اش را غارت کردند و هر آنچه را در آن یافت می شد به تاراج بردند. به خاطر وی، راهبه های آن دهکده را نیز دستگیر نمودند. اسامی آنان: تکله، ماریس، مرتا، مریم و انی بود. آنها را به زنجیر بسته به دهکده خزّه (نزدیک اربیل) بردند.

پلّا را نزد تهم شاپور ظالم بردند که به وی گفت: «اگر تو از پادشاه اطاعت کنی، خورشید را سجده نمایی و خون بیاشامی، او هر آنچه را که از دارایی ات توقیف کرده ایم، به تو پس خواهد داد» این فرزند شیطان که برای ثروت از دست رفته اش دلریش گشته بود، برای به دست آوردن مجدد آن، به هر آنچه که دستور داده شد، عمل نمود.

از آنجایی که تهم شاپور دیگر دلیلی برای کشتن او نداشت، در صدد یافتن بهانه دیگری برآمد. پیش خود فکر کرد که از او بخواهد تا راهبه ها را به قتل رساند با این امید که از انجام این کار خجالت بکشد و ثروتش را پس نگیرد. پس دستور داد که راهبه ها را بیاورند و با خشنونت به آنها گفت: «از پادشاه اطاعت نمایید خورشید را بپرستید و ازدواج کنید! بدین وسیله از شکنجه و مرگ با شمشیر نجات خواهید یافت. اما اگر مقاومت کنید، بدانید که کسی قادر نخواهد بود شما را از چنگال من برهاند».

مقدسین در پاسخ وی گفتند: ای مرد مغرور و لاف زن، تو بی جهت تصور می کنی که می توانی ما را با تهدید و ریاکاری قانع سازی. دستوری را که به تو

اسیران جنگی بیت زبده

(سال ۳۶۲ در بیت زبده)

شاپور پادشاه در پنجاه و سومین سال سلطنتش، به جنگ بر علیه رومیان رفت و بیت زبده را محاصره کرده با ویران ساختن دیوارهای شهر آنجا را تصرف نموده سربازان زیادی را کشت و حدود نه هزار نفر زن و مرد را به اسارت گرفت. در بین آنان اسقف هلیودور، کشیشان پیری مثل دوسه و ماریاب و سایر کشیشان، شماسان، زاهدان و زن و مرد مسیحی حضور داشتند. در حالی که این عده را به بیت هوزایه می بردند، پادشاه نیز به اتفاق لشکریانش به آنجا عزیمت نمود.

در محلی به نام دستگرد، اسقف هلیودور بیمار گشت، وی کشیش دوسه را برای اسقفی دستگذاری نمود و او را به عنوان رهبر مسیحیان آنجا برگزید. قربانگاهی را که به همراه خود برده بود، به دست وی سپرد تا از آن نگهداری کند. سرانجام او جان سپرد و در کمال احترام در همانجا دفن گردید.

مسیحیان در حال ترک کردن آنجا گرد هم می آمدند و با هم مزامیر می خواندند. آنان هر روز آیین مقدس خویش را برگزار می کردند و موبدان از این عمل ناراحت شده آن را اهانتی به خود تلقی می کردند. بنابراین آنان را به رئیس خویش که آذرفر نام داشت و خون بسیاری از مسیحیان مشرق زمین را ریخته بود، لو دادند.

این مرد ملعون نزد پادشاه رفته به وی گفت: «ای پادشاه نیک، دوسه رهبر مسیحیان در میان اسیران است. او بسیاری از همکیشان خود را اعم از زن و مرد به دور خود جمع کرده یک صدا عالیجناب را دشنام می دهند. چندین بار سعی کردم آنها را سرزنش کنم اما آنان خدایان پارس را بیشتر ناسزا گفتند».

پاداش بی کرانی دریافت نمودند. آنها در روز ششم ژوئن تاج شهادت را دریافت کردند.

قاتل نادان چیزی درباره آن ثروتمندی که محصول فراوان جمع کرده بود، نخوانده و نشنیده بود که: «ای احمق، در همین شب جان تو را از تو خواهند گرفت» (لو ۱۲: ۲۰) و همینطور هم شد. او غافل از اینکه داشت روحش را از دست می داد، در فکر نجات ثروتش بود. همان شب او را دستگیر کردند. حاکم از ترس اینکه مبادا قاتل او را نزد پادشاه لو دهد دو نفر را به زندان فرستاد و دستور داد که او را خفه کنند. خبر مرگ او مخفی ماند.

* * *

خواسته‌های شما را در صورتی که بتوانید آنها را به من بازگو کنید برآورده خواهد کرد، اما اگر مقاومت نمایید، بدانید که همین امروز خواهید مرد و هیچکس قادر به نجات شما از مرگ نخواهد بود زیرا این دستور خود پادشاه است».

دوسه شجاع در جواب وی گفت: «ای قومی که بی‌شرمانه و با لذت در خون فرزندان خود غوطه‌ور هستید، شما هم ساکنان این کشور و هم بیگانگانی را که به اینجا آمده‌اند، به قتل می‌رسانید، چه سودی عایدتان می‌شود و کیست که شما را تصدیق نماید؟ نفرت شما گریبانگیر خودتان خواهد شد و داوری شما به خودتان بازخواهد گشت. دستهای شما به خون شهدایی که خواه از مغرب زمین و خواه از مشرق ایمان را اعلام نمودند، آلوده شده است. خون ما شهادت شهدای دیگری را که شما گردن زدید، به اثبات می‌رساند. حيله و دستورات شما ما را شادمان می‌سازد. ما وطن خود را از دست نمی‌دهیم و مانند اسیر نمی‌میریم. می‌خواهید ما را به مرگ محکوم کنید؟ هر چه زودتر! شما زندگی ما را می‌خواهید؟ پس تردید نکنید.

ما فقط یک خدا داریم و او خدای تمام مردم است. او اجازه داد که ما به خاطر گناهانمان به دست شما بیفتیم و به همین جهت است که ما می‌میریم. امکان ندارد که خورشید و ماه را که آفریده خدا هستند پرستش کنیم و از دستورات شاه شما که از خون انسان مست شده است، اطاعت نماییم. ما در ایمان خود پایدار هستیم و به پرستش خدای حقیقی که امپراتور روم نیز او را می‌پرستد، ادامه می‌دهیم و تمام اعتماد و اطمینان خود را در او می‌گذاریم. ما در حال رفتن به سوی مرگ سرود خواهیم خواند.

اما وای بر شما ای کافرانی که با تعالیم خود تمام مشرق زمین را ریشه کن خواهید کرد. آگاه باش که من در مسیحیت وفادار می‌مانم. هر دستوری را که به تو داده‌اند به انجام برسان.

در آن زمان پادشاه در دورساک واقع در استان دارایه بود. او به این موبد و یکی از بزرگانش به نام هزارپت چنین دستور داد: «بروید و سعی کنید که زیرکانه رهبر مسیحیان و همکیشان او را از هم جدا کرده به آنها بگویید: پادشاه صلاح شما را می‌خواهد، او به شما اجازه می‌دهد که این کوه را به اختیار خود درآورید، این سرزمین بسیار غنی است، دهکده‌های آن زیبا و زمین آن پر آب است و شما تا آخر عمر در آن غمی نخواهید داشت. سپس منتظر باشید و هنگامی که اینان جهت دشنام دادن و ناسزا گفتن بر علیه جلال من و خدایانم گرد آیند، ایشان را برای بازپرسی به بالای کوه ببرید. تمام کسانی که اراده مرا انجام دهند یعنی خورشید و ماه را سجده کرده خدای امپراتور را انکار نمایند، در هر دهکده‌ای که انتخاب کنند می‌توانند سکونت گیرند و آنهایی که از فرامین من سرپیچی نمایند، باید کشته شوند».

پس آن دو نفر از بزرگان به اتفاق صد سرباز سواره و دویست سرباز پیاده نظام به آنجا رفتند. آنها اسقف دوسه، ماریاب معاون وی، کشیشان، شماسان، زاهدان و ایمانداران را جمع کرده سعی نمودند که آنان را با مکر و حيله به دام بیندازند. مسیحیان را که در حدود سیصد نفر بودند به کوه مسبدن تا دهکده گپتا بردند و آنان را به ترتیب بیرون از دهکده قرار دادند. آنگاه آذرفر خونخوار دام مزورانه خود را چنین گسترده: «بدانید که پادشاه قصد دارد شما را بکشد چون شما هر روز او را دشنام می‌دهید و به خدایان پارس ناسزا می‌گویید. با این وجود اگر الآن مطیع دستورات من شوید، می‌توانید زندگی خود را نجات دهید. اراده پادشاه را بجا آورید: در برابر خورشید و ماه زانو بزنید، دین امپراتور را ترک گوید و از دین شاپور شاه شاهان پیروی نمایید. شما خدمتگزاران وی هستید و او ارباب شما. اگر اطاعت نمایید، دستور دارم که شما را در این دهکده‌های غنی و حاصلخیز و در این منطقه‌ای که همانطور که مشاهده می‌کنید از نخل و مومملو است، جای دهم. پادشاه تمام

برداشتند و پنهان کرده آن را با انبوهی سنگ پوشاندند که امروز نیز آنجا را «مقبره عبدیشو» می نامند. غضب آسمان بر این قاتل و خانواده وی نازل شد. چهار پسرش به دست شیطان افتادند که آنها را یکی پس از دیگری کشت. خود وی نیز به بیماری استسقاء مبتلا گشت و به مدت یک ماه با دردهایی شدید بر روی کوه زندگی کرد و هنگامی که مرد، طعمه سگان شد. به زودی ثروتش از بین رفت، نوکرانش او را ترک کرده فرار نمودند زنش نیز برای به دست آوردن نان به گدایی افتاد و در حالی که دیوانه شده بود از دنیا رفت. خدا چنین خواست که موش کورها به جویباری که در پای دهکده به دست اهالی آن احداث شده بود وارد شده و راه آب را ببندند. ساکنان آنجا سعی کردند که آن را تخلیه نمایند اما این تلاش بیهوده بود و موش کورها دوباره باز می گشتند. به مدت بیست سال آنجا بایر بود و این خشکی و بی آبی گیاهان و درختان دهکده را از بین برده و مردم را به ستوه آورده بود.

یکی از پسران پیر مرد که عبدیشو را پیش چند شهید دیگر دفن کرده بود، برای دعا جلوی غار رفت و قول داد که هر سال برای یادبود روز شهادتشان به آنجا برود و دعا کند. او توانست آن جویبار را پاک کند، خانه ها را بسازد و در همانجا به زندگی خود ادامه دهد. خدا او را برکت داد، همه چیز از آن او شد. عبادت این شهدا را آغاز نمود و بقایای این مقدسین معجزه های بسیاری را انجام دادند.

پیشوای یک دیر نیز در غیرت و انجام کارهای نیک پا به پای او رفت، در همانجا کلیسایی بنا کرد و تمام استخوانهای شهدایی را که با مرگ خویش اعلام ایمان کرده بودند و قبلاً در غار قرار داشتند در آنجا دفن نمود. آیین مقدس تا مدتهای مدیدی در آنجا برگزار می گردید.

* * *

موبد به سربازان خود دستور داد که زنان و مردان را در گروههای پنجاه نفری به قتل رسانند. بیست و پنج نفر از آنان از ترس خورشید را پرستیدند و در همانجا ماندند و به زندگی خود ادامه دادند.

شماسی به نام عبدیشو در این کشتار زنده ماند زیرا شمشیر زخم مهلکی بر او وارد نساخته بود. او پس از غروب آفتاب برخاست و به دهکده رفت، در آنجا مرد فقیری را پیدا کرد که او را به منزلش برد و زخمهایش را شستشو داده مرهم نهاد. فردای آن روز، این شماس، پیر مرد و دو پسرش را به کشتارگاه برد و جسد دوسه، ماریاب و سایر کشیشان پیر را به آنها نشان داد. آنان این اجساد را برداشته به طرف کوه بردند و در غاری پنهان کرده مدخل آن را با سنگهای بزرگی بستند. سپس نزد عبدیشو بازگشتند و او را در حالی که در میان اجساد زانو زده و گریه می کرد یافتند.

عده ای از چوپانان بت پرست که گوسفندان را شبانی می کردند، به مدت سه شب لشکریان فرشتگان را دیدند که در محل کشتار رفت و آمد می کردند و خدا را به آواز حمد می گفتند. چوپانان ترسیدند و این واقعه را برای تمام مردم آن ناحیه نقل کردند. آنان به خاطر همین اتفاق به دنبال تعالیم مسیح رفتند.

عبدیشو از جراحاتی که در این کشتار برداشته بود نمرد، او شروع به اعلام مژده و نمایاندن راه حیات و حقیقت به مردم کرده تصمیم داشت که به خاطر بقایای شهدا در همان جا بماند. به مدت سی روز برای مردمان آنجا از محبت و اعمال نیک سخن گفت. اما مرد شریبری که کدخدای آن ده بود، از دیدن اینکه مردم راه دروغ را به سوی راه حقیقت ترک می کردند، حسادت ورزید و طریق شیطان را در پیش گرفت.

او با پنجاه دینار نقره چوپانی را خرید و شماس را به همانجایی که سایر شهیدان به شهادت رسیده بودند، برد و آن چوپان با چند ضربه شمشیر او را به قتل رساند. بار دیگر پیر مرد و دو پسرش بیرون آمده جسد این قهرمان را

عقبشمه، یوسف و ایتیله

(سال ۳۷۸ و ۳۷۹ در مادایه)

در سی و هفتمین سال اذیت و آزار مسیحیان، حکم وحشتناک دیگری صادر گشت. به موجب این حکم، تمام رؤسای موبدان حق داشتند که مسیحیان را دستگیر نموده، زجر و شکنجه دهند و آنها را با سر بریدن و یا سنگسار کردن، به قتل رسانند. شیرانی که در حکم نماینده شیطان بودند، چوپانان شجاع را که در تمام مدت تعقیب و آزار خود را پنهان نکرده بودند، به داوران لو داده گفتند: مسیحیان دین ما را مردود می دانند، بر طبق تعالیم آنان، تنها یک خدا وجود دارد که ما باید خدمتگذار او باشیم، آنان به ما می گویند که خورشید را پرستش نکنیم، به آتش احترام نگذاریم، آب را با غسلی ناپاک نجس سازیم، از ازدواج خودداری نموده تولید مثل نکنیم، دیگر برای پادشاه جنگیم، قتل نکنیم، بدون احساس ندامت حیوانات را قربانی کرده بخوریم، مردگان را دفن نماییم و مدعی شویم که نه شیطان بلکه خداست که مارها، عقربها و تمام خزندگان روی زمین را خلق کرده است.

داوران با شنیدن این خبر عصبانی شده خشمشان شعله ور گشت.

آنگاه عقبشمه را که اسقف استان حنیته بود و در شهر پکا زندگی می کرد، دستگیر نمودند. وی پیر مردی هشتاد ساله بود، بسیار محترم و در عین حال سر زنده و با وقار و همه جا مورد احترام مردم بود و به فقرا و بیگانگان محبت فراوانی نشان می داد و با کلام خود، راه حقیقت را به بت پرستان نمایان می ساخت. روزه می گرفت، دعا می کرد و هر روز به هنگام دعا به قدری اشک می ریخت که مکانی را که در آنجا زانو می زد، نمناک می ساخت.

چند روز قبل از دستگیر شدنش، شخصی عالم او را در آغوش کشیده بر سرش بوسه زد و به وی گفت: خوشا به حال تو که با مرگت مسیح را شهادت

خواهی داد این قدیس که سرش طاس بود جلو آمده او را در آغوش کشید و گفت: پسر، ای کاش خداوند از زبان تو بشنود و آنچه را که می گویی به حقیقت بپیوندد و آن نعمتی را که گفתי به زودی به من عطا فرماید.

در آنجا اسقف دیگری نیز حضور داشت. وی با خنده به این مرد گفت: حال که اطلاعات خوبی داری، به من نیز بگو که سرنوشتم چه خواهد شد؟ او در پاسخ گفت: اگر به ناحیه اران بروی، در آنجا خواهی مرد. همین طور هم شد یعنی قدیس عقبشمه در راه ایمان خون خود را ریخت و اسقف دیگر در راه اران جان سپرد.

اسقف عقبشمه به زنجیر بسته و در جلو خانه اش رها شده بود. یکی از مسیحیانی که وی را همراهی می کرد به وی گفت: از یک نفر بخواهید مراقب خانه شما باشد تا خراب نشود قدیس دستهایش را بلند کرد و گفت: این خانه دیگر خانه من نیست و این ملک دیگر به من تعلق ندارد. مسیح مالک من است، او سود من است و من جز او چیز دیگری ندارم، او ظفر من می باشد و به جز او چیز دیگری برایم وجود ندارد.

هنگامی که به اربیل رسیدند او را نزد ادرکوکشر رئیس موبدان بردند. او پرسید: تو مسیحی هستی؟

اسقف در جواب وی گفت: مسیحی هستم و خدای حقیقی را پرستش می نمایم.

رئیس موبدان: آنچه را که در تمام استان درباره تو شنیده ایم، صحت دارد؟ آیا تصمیماتی بر علیه شاه شاهان گرفته ای؟

اسقف: آنچه را به تو گزارش داده اند، حقیقت دارد. در واقع من خدای یکتا را به مردم بشارت می دهم تا همان طوری که در کتاب مقدس آمده است توبه کنند و راه هلاکت را ترک کرده به راهی که به خداوند منتهی می شود بازگشت نمایند.

ایمان و کشیشی نمونه بود، به اتفاق ایتیلهه شماس که ۶۰ ساله بود در استان بیت نوهدره دستگیر کردند. وی ناطقی نافذ، و پاسخگویی ماهر بود، با روحی پرحرارت و چهره ای خوشایند که از محبت خدا سرشار بود و با تمام وجود مسیح را دوست می داشت.

هر دو را به زنجیر بسته به اربیل نزد ادرکوکشر رئیس موبدان بردند. او به آنان گفت: شما سزاوار مرگ هستید، چرا با جادوگری خود از ایمان مردم سوء استفاده می کنید؟

یوسف قدیس در جواب او گفت: ما جاودگر نیستیم بلکه حقیقت را به مردم نمایان می سازیم تا بتهای بی جان را رها نموده و خدای زنده را بشناسند.

رئیس موبدان: ای احمق، دین واقعی کدام است؟ دین پادشاهان این جهان و بزرگان و اشراف یا دین شما مردمان فقیر، پست و بی ارزش؟
یوسف: خدا غرور، جلال و ثروت این جهان را خوار می شمارد. اگر ما فقیر و حقیر هستیم، بدان جهت است که لایق به دست آوردن زندگی ای که پس از این می آید، می باشیم.

رئیس موبدان: شما تنبل هستید و تن به کار نمی دهید، بیکار از این خانه به آن خانه می روید. چگونه می توانید به فقر خود ببالید!

یوسف: تو ما را تنبل می دانی، به من گوش ده: اگر ما می خواستیم ثمره کار خود را به دست آوریم، از تو که زندگیت تنها دزدی و غارت است به مراتب ثروتمندتر می شدیم. ما به فقرا می بخشیم در حالی که شما از آنان می دزدید.

رئیس موبدان: هر کسی آرزوی ثروت دارد و تو می خواهی به من بقبولانی که شما آن را خوار می شمارید؟

یوسف: ما می دانیم که ثروت گذرا و فانی است و به همین دلیل به آن دل نمی بندیم. تو می توانی به آن دلبستگی داشته باشی اما قادر نیستی آن را نگاه

رئیس موبدان: شنیده ام که تو مرد عاقلی هستی و می بینم که سنی از تو گذشته است. چرا راه خطا را پیش گرفته و خورشید و آتش را که در تمام مشرق زمین مورد احترام است، نمی پرستی؟

اسقف: مردم مشرق زمین ابلهانی هستند که مخلوق را به جای خالق می پرستند. شما با تعالیم شوم خود، یعنی پرستش اعمال دست خدا به جای خود خدا، مردم را گمراه می سازید.

رئیس موبدان: اراده پادشاه را اطاعت کن، خورشید را سجده کن. آنگاه از شکنجه هایی که در انتظار توست رهایی خواهی یافت. من به سن تو ترحم می کنم و می خواهم تو را از غوطه ور شدن در خون خود و رفتن به عالم اسفل، نجات دهم.

اسقف: ای جنایتکار، ساکت شو و دیگر این چنین با من صحبت مکن. من در ایمان واقعی بزرگ شده ام، حال که به این سن رسیده ام، شخصیت خود را باید حفظ نمایم و سخنان زشت و کریه تو را حقیر شمارم تا لایق تاج پیروزی باشم.

این بی دین دستور داد پاهای قدیس را ببندند و او را تازیانه بزنند. بر اثر ضربه های تازیانه از بدن وی خون فوران می کرد.

آن سنگدل به وی می گفت: خدایت کجاست؟ بگو بیاید و تو را از چنگ من خلاصی دهد.

قدیس به او پاسخ داد: خدای من حاضر است، او می تواند مرا از دستهای ناپاک تو برهاند. گستاخی مکن. تو مانند گلی هستی که خشک و پژمرده می شود. تو زندگی مرده ای را می گذرانی، چون در خدای خالقت زیست نمی نمایی. تو جسماً و روحاً خواهی مرد، به جهنم خواهی رفت، و در داوری خدا در آتشی که پرستش می کنی خواهی سوخت.

موبد دستور داد او را در سیاهچال ببندازند. در همان روز یوسف، کشیش بیت کتوبا، نیز دستگیر شد. او را که پیر مردی ۷۰ ساله، محترم، فردی غیور در

داور ظالم، خشم و غیظ خود را فرو برد و گفت: «توزندگی را از خود می رانی و جویای مرگ هستی. چه کسی می تواند باور کند که تو نسبت به زندگی کینه داشته و در پی مرگ هستی مگر اینکه تصور کند که همانند سایرین عقلت را از دست داده ای؟»

قدیس: تو درباره خود و هم کیشانت صحبت می کنی! شما حقیقت را نمی شناسید. رهبر ما به ما دستور داده است که آن زندگی را که شما مرگ می پندارید دوست بداریم و مرگی را که شما حیات می دانید منفور بدانیم.

این سخنان آن کافر را خشمگین ساخت، دستور داد دستهایش را در زیر زانوانش ببندند و چوبی از میان دستها و رانهای او بگذارند و سپس در طرفین چوب شش مرد تکیه دهند که این شکنجه ای بی نهایت فجیع و بی رحمانه بود. پس از آن برای مدتی طولانی او را تازیانه زدند. شهید ما به موبد چنین ناسزا می گفت: ای ناپاک متعفن، سگ خونخوار، کلاغی که با لاشه های حیوانات خود را سیر می کنی.

سرانجام پس از اینکه استخوانها و مفاصل این شاهد از هم گسست او را گرفته به زندان نزد آن دو شاهد دیگر بردند.

بعد از پنج روز، هر سه آنها را از سیاه چال به باغی که آتشکده در آن قرار داشت، بردند.

رئیس موبدان شروع به بازجویی از آنان نمود: ای جادوگران بدجنس آیا همچنان در گستاخی و سرپیچی از اوامر پادشاه باقی مانده اید؟

هر سه آنها یک صدا گفتند: ما در یک راه، یک تصمیم و یک ایمان مداومت می کنیم و تو برای تمام سؤالات همین یک پاسخ را خواهی شنید. ما خدای یکتا را خدمت می نماییم و هرگز دستورات پادشاه ظالم را اطاعت نخواهیم کرد. تو ای کافر، هر کاری دلت می خواهد انجام ده!

آنگاه بر پاها و کمرهای این شاهدان که روی زمین دراز کشیده بودند چوبهایی قرار داده و آنها را با طناب نازک بستند. سپس مردانی تنومند و

داری. ثروت به ثروتمندان و جاه طلبان خیانت می کند و برایشان جز حقارت و پوچی در جهنم چیزی باقی نمی ماند.

رئیس موبدان: به این سخنان بیهوده خاتمه بده. من تنها یک چیز از تو می خواهم: اگر می خواهی از شکنجه هایی که در انتظار توست، رهایی یابی خورشید را که خداست سجده کن.

یوسف: ای بی شرم، تو می خواهی من خورشید را پرستش کنم در حالی که به همه تعلیم می دهم که خورشید خدا نیست بلکه مخلوق اوست؟

موبد خشمگین شده دستور داد که ده نفر او را به چهار میخ بکشند. وی را با شاخه های خاردار درخت انار زدند. در حالی که از شدت درد در شرف بی هوش شدن بود چشمانش را به سوی آسمان بلند کرد و با دعایی آرام، از خداوند طلب قدرت و یاری نمود. تمام بدنش غرقه به خون شده بود. سپس با صدای بلند گفت: ای مسیح، پسر خدا تو را سپاس می گویم که مرا شایسته این تعمید دوم که مرا از گناهانم پاک می سازد، گردانیدی.

با شنیدن این سخنان، جلادان غضبناک او را بیشتر تازیانه زدند تا اینکه تمام بدنش یکپارچه زخم شد. داور دستور داد که او را به زنجیر بسته در سیاهچالی که عقبشمه در آن قرار داشت ببندازند.

پس از آن ایتیلهه شجاع جلو آمد.

موبد به او گفت: خورشید را سجده کن، خون بیاشام، همسراختیار کن، از دستورات پادشاه اطاعت نما، تا از شکنجه و مرگی که در انتظار توست رهایی یابی.

ایتیلهه پاسخ داد: بهتر است انسان به خاطر حیات بمیرد تا برای مرگ زیست نماید. تو خون بیاشام، تو که سگی حریص هستی. خورشید را سجده کن. تو که کوری و آن نوری را که بر تمام جهان تابیده و تا اقصای عالم منتشر گشته است، نمی بینی».

آذر شاپور: شما مردان سالخورده ای هستید و این طور که پیداست متحمل شکنجه های سختی شده اید. به شما نصیحت می کنم به خودتان رحم نمایید تا با مرگی فجیع نمیرید. خورشید را بپرستید و از پادشاه اطاعت کنید، در غیر این صورت مرگ شما حتمی است.

عقبشمه قدیس: من قابلیت تو را در انجام مأموریتی که به تو محول شده است، می شناسم. مواظب باش مبدا رفتار تو را در مورد ما تغییر دهی. هرگز فکر منن که ما روزی از پادشاه اطاعت کنیم. دستوراتی را که به تو داده اند خواه برای کشتن و خواه شکنجه به انجام رسان و لحظه ای درنگ مکن.

آذر شاپور: مرگ آزادی است و می دانم که شما در جستجوی آن هستید اما تا هنگامی که چشمانتان تلخی زندگی را نبیند، آن را به شما نخواهم داد. تنها در آن موقع است که شما را به مرگ محکوم خواهم کرد تا بدین وسیله تمام مسیحیان را به وحشت اندازم.

عقبشمه: ما ترسی از شکنجه و تهدید تو به شمشیر نداریم آن کسی که تا به امروز ما را در تمام شکنجه هایی که متحمل شده ایم قدرت بخشیده است، از این پس نیز ما را یاری خواهد داد. تو می توانی با هر نوع عذابی که دوست داری پیری ما را بیازمایی اما صبر ما خستگی ناپذیر است. در این آزمایشات، حقیقت و اشتباهات شما به وضوح آشکار خواهد گشت.

داور ظالم دستور داد که هفت جفت تازیانه چرمی نو بیاورند. سپس گفت: به خدای ما خورشید و به عظمت شاپور، شاه شاهان، سوگند که اگر اراده مرا به جا نیاورید موی سفیدتان را در خونتان غوطه ور خواهم ساخت و جسم شما را تا به مرگ به تازیانه خواهم بست.

عقبشمه: تو به چیزهای پوچ و عظمتی که وجود ندارد سوگند خوردی، می ترسم سوگندت بیهوده باشد. ما خواه زنده باشیم خواه بمیریم حقیقت ایمانمان از آن ماست. جسم ما در اختیار توست اما روح ما به خدا تعلق دارد. هر کاری می خواهی بکن، ما منتظریم.

قوی تا هنگام شنیدن صدای شکستن استخوانها و پاره شدن طنابها، بر این چوبها فشار آوردند. بطوری که شاهدان ما کوفته و خرد شدند.

سپس به ایشان گفته شد: اراده پادشاه را انجام دهید تا زنده بمانید. - ما امید خود را به خدای حقیقی بسته ایم، از پادشاه ظالم پیروی نخواهیم کرد.

تمام این شکنجه ها نتیجه ای جز استوار ساختن ایشان در ایمان و عظیم تر نمودن پیروزی شان نداشت. بار دیگر آنان را به حالت نیمه جان به زندان انداختند. موبدان هر روز آنان را به طرق تازه ای مثل گرسنگی، تشنگی و عذابهای گوناگون دیگر شکنجه می دادند. هیچکس قادر نبود پتو، لباس گرم، نان و یا هر غذای دیگری برایشان ببرد زیرا موبدان دستور داده بودند که هر کسی را که به ملاقات ایشان برود صد ضربه تازیانه بزنند، گوشش را ببرند و دماغش را سوراخ کنند.

اما سایر زندانیان موفق شدند که به شهر بروند و گدایی کرده برای آنها نان بیاورند. زندانبانان برای آنها به خاطر سن زیادی که داشتند دلسوزی می کردند.

پس از آنکه سه ماه از زندانی شدن آنها گذشت، پادشاه به استان مادایه آمد. رئیس موبدان دستور داد سه شهید را بیاورند، ایشان حقیقتاً دیگر قیافه انسانی نداشتند بطوری که سنگ دل ترین مردم نیز با دیدن آنان به گریه می افتاد پادشاه در همان دربار، آنان را به دست موبد بزرگ آذر شاپور که رئیس موبدان مشرق زمین بود، سپرد. شاهدان هنگامی که به نزد وی رسیدند، تعظیم نکردند. در آنجا در حضور بسیاری از بزرگان و موبدان بازپرسی شروع شد.

آذر شاپور: شما مسیحی هستید؟

شاهدان: ما مسیحی هستیم و خدای یکتا را که خداوند تمام عالم است، خدمت می کنیم.

یوسف: من جلوی خورشید سجده نخواهم کرد چون او خدا نیست و از دستورات پادشاه اطاعت نخواهم نمود چون احکام مستبدانه ای است و خدایمان را که خالق است با خدایانی که ساخته دست انسان می باشند، عوض نخواهم کرد. تو هر طوری که به نظرت صحیح است رفتار کن.

موبد غضبناک شده دستور داد که سی مرد دستها و پاهایش را به چهار طرف بکشند و تا به هنگامی که بدنش یکپارچه زخم شد، او را وحشیانه تازیانه زدند. سپس به او نیز همان پیشنهاد را کردند: اگر حرف پادشاه را بپذیری آزاد خواهی شد.

قدیس پاسخ داد: خدا یکتاست و غیر از او خدای دیگری نیست. ایمان و حقیقت ما یکی است، هر سه ما در یک اراده استوار می مانیم.

هنگامی که او را بار دیگر وحشیانه تحت شکنجه قرار دادند، روحش آرام گرفت. به گمان اینکه مرده است او را رها کردند. بدنش به زمین افتاد. او را کشان کشان به بیرون انداختند. ولی بزودی متوجه زنده بودن وی شدند. بنابراین موبد مأموری را جهت مراقبت از او گمارد.

آنگاه نوبت به ایتیله رسید. داور ظالم به او گفت: اگر تو نیز مثل پیش قدمانت که با مرگی فجیع از دنیا رفتند لجباز نیستی، اراده پادشاه را بجا آور و خورشید را که خداست سجده نما. در این صورت نه تنها زنده خواهی ماند بلکه هدایا و افتخارات زیادی به تو بخشیده خواهد شد.

ایتیله قدیس پاسخ داد: من از کوری و نادانی تو در شگفتم. به راستی که به حیوان احمقی شباهت داری. آنانی که از لحاظ سن از من بزرگتر بودند، استوار ماندند و از راه شهادت به جلال جاودانی رسیدند. آیا بهتر نیست که من هم شجاع باشم تا به آن جلال نایل آیم و تاج فناپذیر شهادت را دریافت نمایم؟ من در راستی استوار خواهم ماند و مطیع پادشاهی که دشمن زیبایی و عظمت است نخواهم شد.

رئیس موبدان خشمگین شده دستورات جدیدی داد: پانزده مرد عقبشمه را گرفتند و دستها و پاهایش را به چهار سو کشیدند تا از بدنش جدا سازند در همین حال دو نفر دیگر به کمر و سینه او می زدند بطوری که با دردهایی شدید گوشت بدنش کنده شد و خون از آن جاری گشت.

بار دیگر به وی گفتند: اگر از پادشاه اطاعت نمایی، زنده خواهی ماند و آزاد خواهی شد. اما این شاهد تا لحظه ای که قادر به سخن گفتن بود همواره می گفت: من دستورات پادشاه را اطاعت نخواهم کرد تا در انجام اراده خداوند استوار بمانم.

او بی هوش شد. برای بار آخر به او قول دادند که: اگر اوامر پادشاه را بجا آورد، زنده خواهد ماند و آزاد خواهد شد. اما او به آسمان اشاره کرد و سرش را به نشانه نفی، تکان داد.

در حین مقاومت روح از بدنش خارج شد. جلادان که متوجه مرگ او نشده بودند به شکنجه وی ادامه داده و او را می زدند تا اینکه بالأخره دستش از کتف جدا شد. هنگامی که متوجه شدند نفس آخر را از مدتها قبل کشیده است متوقف شدند، شهید بر زمین افتاد و گردنش شکست. جلادان جسد او را بیرون انداختند و چندین سرباز را جهت نگهبانی از آن گماردند. روز سوم جسد وی توسط دختر پادشاه ارامنه که در قلعه مادایه گروگان بود، دزدیده شد.

عقبشمه بزرگوار در دهم تشرین اول (اکتبر) به دریافت تاج شهادت نائل شد.

پس از وی نوبت به یوسف قدیس رسید. آذر شاپور همان رئیس موبدان به او گفت: دیدی که دوست نادان تو که حاضر نشد دستورات پادشاه را اطاعت نماید، با تحمل چه رنجی مرد؟ تو عاقل باش و گوش کن. خورشید را سجده نما و اراده پادشاه را بجا آور آنگاه زنده خواهی ماند و از این مرگ وحشتناکی که برای تو مهیا شده است رهایی خواهی یافت.

روشنایی و تاجی را که خداوند برای پیری وفادار ما آماده ساخته است و روز آخرت در جلال مسیح تمدید خواهد شد، بجا خواهیم گذاشت.

آذرشاپور به دنبال ادرکوکشر، که رئیس موبدان حدیاب بود فرستاد و به او گفت: اگر این دو دیوانه زنده بمانند، آنها را به دست تو می سپارم تا به دست هم کیشان خود سنگسار شوند. اینان را به همین منظور برای تو نگاه داشته ام.

پس برای حمل آنان دو الاغ حاضر کردند. آنها را با طناب به الاغ بستند و کاروان به راه افتاد. شهدای ما به بار بی جانی شباهت داشتند. وقتی به مقصد رسیدند آنها را با بی احترامی همچون سنگ و چوب بر زمین انداختند. سپس آنان را به اربیل بردند و در سیاه چالی زندانی ساختند. آنها مثل جسد های سرد افتاده بودند و از زخمهایشان خون و چرک جاری بود. سربازانی را در آنجا مأمور کردند که مسیحیان به آنها نزدیک نشوند.

در آن شهر زن مسیحی محترمی که قبلاً به آن اشاره کردیم زندگی می کرد. نامش متبارک باد! او برای آنانی که با مرگ خویش ایمان به خدا را اعلام می نمودند، احترام خاصی قائل بود و به کمک ثروت خود از تمام کسانی که به اسم مسیح در زندان اربیل رنج می کشیدند، نگاهداری می کرد.

او هنگامی که از آزمایش این شاهدان مقدس خدا آگاهی یافت، رئیس زندان را به منزلش دعوت نمود و با پرداخت پول هنگفتی از او اجازه خواست که زندانیان را ببیند. رئیس زندان با وجود ترس فراوان به او قول انجام این کار را داد. این زن خدمتکاران خود را به زندان فرستاد تا ایشان را به منزلش بیاورند. کتان علفی برداشت و با دستهای خود تمام زخمهای آنان را مرهم نهاده بوسید و با تصور این که این دو پیر مردی که دیگر قادر به حرکت نبودند و تقریباً دیگر حیات نداشتند، متحمل چه رنجهایی شده اند، با تمام وجود اشک ریخت. آنگاه یوسف به او گفت: تو با گریه و زاری به خاطر ما همچون مقدسین خدا رفتار نمی کنی.

موبد با شنیدن ناسزاهایی که متوجه پادشاه بود عصبانی شد، صورتش از شدت خشم دگرگون گشت، سپس دستور داد که بیست نفر دستها و پاهایش را بکشند. در حالی که او را می کشیدند، مردانی خشن او را بی وقفه کتک می زدند، گویی که چوب و یا سنگ است، تا آنکه سرانجام بدنش تکه تکه شد. با تمام این عذابها، قهرمان ما فریاد برمی آورد: ای مرد بی شرم و ناتوان، شکنجه های تو آنقدر کاری نیست! اگر جلاد دیگری نیز داری بیاور تا روح من استوارتر و بدنم قوی تر گردد.

رئیس موبدان به معاونین خود گفت: در درون این جادوگران چه چیزی وجود دارد که مانند انسانهای گرسنه در انتظار مرگ هستند؟

ایشان در جواب وی گفتند: اینان با اصول دین خویش که جهان نادیدنی را به آنان وعده می دهد، موافق هستند.

اعضای بدن این شهید از شدت شکنجه از هم گسیخت، دستش از شانه جدا شد، استخوانهایش شکسته و تنها پوستش باقی ماند.

در حالی که قدیس ما توسط دو مرد نگاه داشته می شد، موبد ظالم به وی گفت: اگر به اوامر پادشاه گوش دهی، من پزشکی خواهم خواست و او مراقبت لازم را جهت بهبود حال تو به عمل خواهد آورد.

قدیس: درمان تو چه اهمیت دارد! اگر تو حتی با یک کلمه می توانستی مرا شفا دهی باز هم حرفت را باور نمی کردم. هرگز خدایم را که آفریننده زمین و آسمان است انکار نمی کنم و خورشیدی را که مخلوق خداست و او آن را در خدمت ما قرار داده نمی پرستم.

رئیس موبدان: در دل تو چه چیزی وجود دارد که قادر است هنوز هم تو را زنده نگاه دارد! تو اکنون برای تمام هم کیشان مثل مترسکی هستی.

قدیس پاسخ داد: تو بدون آنکه بدانی، خوب نبوت کردی. ما برای تمام ایمانداران سرمشق خواهیم بود، ما برای مبارزه نسلهای آینده، صبر تا پیروزی و

ادرکوکشر آنان را بسیار شکنجه داده است که کاری بیهوده بوده زیرا آنان علی رغم شکنجه های بسیار، در عقیده خود استوار مانده اند. موبد فوراً دستور داد آنان را به نزد وی بیاورند و بالحنی بسیار تند به ایشان گفت: ای نژاد گستاخ ولجباز، آیا هنوز در مقابل دستورات جدی و مهم شاپور، شاه شاهان، سلطان تمامی زمین که ممالک دنیا را ویران می سازد، شهرهای پر قدرت و استانهای بی شماری را تصرف می کند و همه کشورهای جهان به زیر دست او می افتند، تسلیم نشده اید؟ شما چگونه جرأت می کنید در حالی که در کشور و شهرهای وی به سر می برید در مقابل او مقاومت کرده دستوراتش را رد کنید و اراده اش را حقیر شمارید؟

یوسف قدیس بالحنی محکم و قاطع به او پاسخ داد: اگر طبق تصور تو ما واقعاً یاغی و دشمن پادشاه هستیم، چرا برای مقابله با ما چندین مرد قوی و مسلح به تیر و کمان نفرستاد تا همانگونه که تو گفتی و به همان نحوی که علیه ممالک دیگر می جنگد با ما نیز مبارزه کند؟ به؟ تو از صدای برگی که می افتد به لرزه در می آیی. تو هرگز با مردان کارزار جنگ نکرده ای و زندگی ات را به بیهودگی و با زنان می گذرانی. تو باید شرم داشته باشی چون بجای اینکه شورشیان را آرام سازی، ضعف را گمراه می کنی تا نسبت به خدای خود شورش نمایند. ما گوشه ایمان را به روی نصایح خطرناک تو می بندیم تا نسبت به خدای باوفای خود، وفادار بمانیم.

رئیس موبدان در جواب وی گفت: ای جادوگر خائن، تو مرا با ناسزاهایت سیراب می کنی در صورتی که من نسبت به تو خیلی صبور بودم، لابد فکر می کنی که دستور می دهم سرت را ببرند تا از رنجهای دیگری که برایت آماده کرده ام خلاصی یابی. من الآن ساکت می شوم و منتظر می مانم تا دستوراتی را که به من داده اند اجرا نمایم.

قدیس در جواب گفت: می دانم که تو از عهده چنین کاری بر می آیی. تو مثل مار که فقط در فکر نیش زدن است مکار هستی، و از شدت زهری که در

او جواب داد: ای آقا، برای مرگ قریب الوقوع شما نیست که گریه می کنم. اتفاقاً برعکس، اگر مرده بودید خوشحال می شدم. گریه من بدان جهت است که می بینم امتحانات طولانی می باشد.

یوسف گفت: برای ما این امتحان مانند روغن معطراست. مسیح به ما می گوید: «زیراتنگ است آن در و دشوار است آن طریقی که مؤدی به حیات است و یابندگان آن کم اند» (مت ۷: ۱۴)، و در جایی دیگر می فرماید: «هر که تا به آخر صبر کند، نجات یابد» (مت ۱۰: ۲۲ ب). پولس رسول درباره خود چنین شهادت می دهد: «سه مرتبه مرا چوب زدند و یک بار هم سنگسار شدم» (۲-قرن ۱۱: ۲۵ الف)، و می افزاید: «کسانی بودند که امتحانات دشواری را متحمل شدند که جهان لیاقت آنها را نداشت» (ر. ک عبر ۱۱: ۳۸). بنابراین خوشحال باش، هر قدر مبارزه ما مسیحیان دیرتر به پایان رسد، پاداش ما بیشتر و تاج ما پر جلال تر خواهد بود.

سحرگاه روز بعد ایشان را به زندان برگرداندند و آنها به مدت شش ماه یعنی تا ماه نیشان (آوریل) با تحمل رنجهای غیر قابل وصف در آنجا ماندند. بعد از این مدت رئیس موبدان عوض شد و شخصی به نام زردشت جانشین او گشت. او مری بود بدتر از اولی و از جانب پادشاه دستور داشت که ایمانداران مسیحی را که به ایمان خود شهادت می دهند سنگسار نماید. اضطراب و ناراحتی به قدری شدت یافت که عده ای از زنان و مردان غیرروحانی که به جهت ضعف ایمان خود می ترسیدند که نتوانند در برابر این دستور مقاومت کنند، از ترس اینکه مبادا خون بی گناهی را بریزند، فرار کردند تا خود را در کوهها پنهان سازند.

هنگامی که زردشت، رئیس موبدان بدانجا رسید، به آتشکده رفت تا دعا کند. کسانی که مراقب آتش بودند به او گفتند: «در اینجا دو جادوگر هستند که آنها را مسیحی می نامند و از سه سال و نیم پیش در زندان به سر می برند: موبد

ودندان بردندان سائیدن آماده می کنید تا ابدالآباد». آن کافر با لحن تمسخر آمیزی جواب داد: هنگامی که تو در جایی که می گویی باشی، چه نوع انتقامی از ما خواهی گرفت؟

قدیس پاسخ داد: خداوند رحیم به ما دستور می دهد: «برای آنانی که شما را لعن کنند برکت بطلبید و برای هر که با شما کینه دارد دعای خیر کنید» (لو ۶: ۲۸؛ مت ۵: ۴۴).

موبد کافر استهزاکنان گفت: بنابراین تو مجبور هستی که به ازای بدی ای که من به تو کردم، در حق من خوبی کنی.

قدیس: در آن دنیا هیچکس مجبور نخواهد شد که عوض بدی، خوبی پس دهد. اما من در این دنیا برای دعا می کنم که خدا به تو ترحم کند که به سوی خدا بازگردد و پی ببری که جز او خدایی وجود ندارد.

موبد بی دین: درباره آن دنیا صحبت نکنیم. اگر از دستورات پادشاه اطاعت نکنی، همین الآن تو را بدانجا خواهیم فرستاد.

قدیس: آرزویی بزرگتر از این ندارم که به آن دنیا بروم و به همین جهت است که عذاب را تحمل می کنم.

کافر: می خواهم بار دیگر به وسیله نمایشی که تو برای دیگران می دهی ترس و خوف را در بین ایشان ایجاد نمایم.

قدیس: عذابهایی را که هم اکنون به من دادی، با قدرت تحمل کردم و شجاعانه در انتظار بقیه هستم. می خواهم با حقیر شمردن تکبر، افاده و تهدیدات تو، برای کودکان و جوانانی که سن مرا در نظر می گیرند، نمونه باشم تا به وسیله قدرت و نعمت خدا که مرا حفظ می نماید، پیروز گردم چون تا الآن مقاومت کردم و تا آخر ایستادگی خواهم نمود.

موبد دستور داد که او را به زندان ببرند چون دیگر نمی توانست بایستد یا راه برود.

خود داری سبز شده ای و تنها آرزوی تو آزار رساندن به دیگران است. از قدرت خائنه خود استفاده کن، نفرت ارضا نشده خود را نمایان ساز، شمشیرت را از غلاف بیرون بیاور و کینه خود را در خون بی گناه ما فرو نشان. تو به این ترتیب خود را به عذاب جاودانی در روز داوری محکوم می نمایی. برای فرستادن ما به ملکوتی که در انتظارش هستیم و فرمانروایی و قدرت شما را به اتمام خواهد رسانید، شتاب کن تا برویم و ثروتهایش را تصاحب کنیم.

به دستور موبد او را از شست پاهایش آویزان کردند، با ترکه های سبز به قدری بر زخمهایش زدند که از شانه ها، سینه و کمر وی خون جاری شد. حضار از دیدن آزارهایی که به این پیرمرد محترم می رسید، گریه می کردند. موبدان نجواکنان به او می گفتند: اگر از جمعیتی که در اینجا گرد آمده است خجالت داری، تو را به آتشکده می بریم. تو به آتش احترام بگذار، تا آزاد شوی.

قدیس ما با تندی پاسخ داد: ای فرزندان و دوستان آتش، از من دور شوید، بروید و این آتشی را که از هم اکنون شما را سوزانده و روزی خواهد بلعید روشن نگهدارید.

رئیس موبدان وی را به پایین آورد و با خشونت گفت: ای حراف گستاخ، هنوز هم اطاعت نمی کنی تا زندگی ات را نجات دهی؟

قدیس: محال است که زندگی خود را از تو درخواست نمایم.

رئیس موبدان: من زندگی ات را از جسمت جدا ساخته ام تنها یک دم باقی مانده که آن را نیز از بین خواهم برد.

قدیس: اما تو قادر نیستی روح مرا تباه سازی. چنان که مکتوب است «از قاتلان جسم که قادر به کشتن روح نبیند بیم مکنید بلکه از او بترسید که قادر است بر هلاک کردن روح و جسم را نیز در جهنم» (مت ۱۰: ۲۸). قدرت تو، بدن مرا خرد نمود اما تو نمی توانی امیدزایل نشدنی ما به رستاخیزی که به ما وعده داده شده است را از روح من جدا سازی، «حال آنکه شما خود را برای گریه

کرده است، من خوشحالم که به خاطر مسیح قدوس، فرزند مریم، پیروز شدم، او که از ازل بود و تا به آخر خواهد بود.

به محض شنیدن این سخنان، موبد بی دین عصبانی شد و دستور داد که با ترکه های بسیار محکم او را بزنند تا اینکه به حالت نیمه جان به زمین افتاد. موبدی نسبت به او احساس ترحم کرد شغل خود را برداشت و با آن بدن عریان او را پوشانید تا از تمسخر و نگاه بی شرمانه حاضران، در امان بماند. همراهان بدخواه که شاهد این عمل بودند، او را به رئیس موبدان لو دادند و او دستور داد او را تازیانه بزنند. او را دویست ضربه تازیانه زدند تا آنکه از بی هوش شد. شاید خدا وی را به خاطر این عمل پر محبتش ببخشد.

ایتیلهه قدیس تا سیاه چال روی زمین کشیده شد.

بعد از پنج روز، تهم شاپور به دهکده بیت طباخ یعنی خانه قصاب رسید؟- چون کشت و کشتار از این دهکده آغاز شده بود به این اسم خوانده می شد؟- موبد این دو شهید را نزد وی برد.

تهم شاپور به آنها گفت: به رعایت سن شما چنانچه خون بیاشامید شما را آزاد خواهیم کرد.

دو قدیس جواب دادند: این کار را خودت بکن که در آشکار و نهان مرتکب آن می شوی.

موبد برای آنکه اینان را به زور وادار به انجام این عمل نماید، دستور داد که تازیانه بزنندشان. عده ای با تظاهر به اینکه نسبت به آنان رحم دارند، به ایشان نزدیک شده گفتند: ما آب انگور را به رنگ خون برای شما تهیه می کنیم، آن را بخورید و دیگر نخواهید مرد.

قدیسین در پاسخ گفتند: خدا نکند که موهای سفیدمان را آلوده کنیم و ایمان و حقیقت خود را برای خوشایند اشخاص کینه توز و مکاری مثل شما، کتمان نماییم.

سپس نوبت به ایتیلهه رسید. موبد به وی گفت: باز هم به نافرمانی از پادشاه ادامه می دهی و نمی خواهی برای نجات زندگی خودت خورشید را بپرستی؟

ایتیلهه در جواب وی گفت: از آنجایی که ایمان راسخ دارم که مسیح، پسر خدا و زنده است، تمام امید خود را به او معطوف داشته ام، من تصمیمی قاطعانه تر از سایرین گرفته ام، من خالق را با مخلوقاتش عوض نخواهم کرد، تنها خدا را خواهم پرستید و هرگز حاصل اعمال دستهای وی را پرستش نخواهم نمود.

موبد دستور داد که او را نیز مانند یوسف با انگشت پاهایش آویزان کنند. این شکنجه مدتها طول کشید. شاهد ما فریاد برآورد: مسیحی هستم، مسیحی هستم، همه شما بدانید که من مسیحی هستم و به خاطر نام مسیح است که این رنج را متحمل می شوم.

در زندان مردی مانوی بود که به بازپرسی و تازیانه محکوم شده بود. می خواستند او را وادار به ترک دین خود و تقدیم قربانی به آتش نمایند. او در ابتدا مقاومت نمود. اما هنگامی که او را تازیانه زدند فریاد برآورد: «لعنت بر مانی، به ایمان و تعالیمش» مورچه ای را برداشتند و نزد او بردند تا آن را بکشد - مانویان معتقدند که مورچه ها خدا هستند و آنها را به عنوان خدا پرستش می کنند - و او فوراً آن مورچه را کشت.

ایتیلهه را پیش این مانوی گذاشتند و به او گفتند: «می بینی؟ هر آنچه از او خواستیم انجام داد». زمانی که شهید ما متوجه شد که این مرد از دین خود روگردان شده و مورچه را که آنان «روح زنده» می نامند کشته است، سرشار از شادمانی شد، صورتش شکفت و در حالی که دستهایش از مفاصل جدا گشته بود می رقصید و جست و خیز می نمود. این شهید با صدای بلند گفت: لعنت بر این مرد! او گناهکار می باشد چون خدای خود را که وجود ندارد داوری

پانصد نفر را نیز به زور بردند. چاهی حفر نمودند و شهید ما را تا نصف بدن در آن قرار دادند و او را سنگسار نمودند.

می خواستند یزدان دخت را نیز به این کار مجبور کنند. اما او با جرأت تمام مقاومت کرد و گفت: هیچوقت زنان مردان را نکشته اند در حالی که شما می خواهید مرا به انجام چنین کاری وادار کنید. جنگ و جدال با دشمنان به پایان رسیده و اکنون شما در مملکتی که در صلح و آرامش است، اوقات خود را با سر بریدن و خون ریختن می گذرانید.

میخی را به یک نی بسته و به او گفتند: اگر نمی خواهی به او سنگ بزنی، لاقل با این نی به او بزنی تا بتوانیم بگوییم که تو هم اراده پادشاه را بجا آوردی. او فریاد دردناکی کشید و گفت: بهتر است این خنجر در بدن خود من فرو رود تا در بدن او. اگر بتوانید مرا بکشید، حاضرم با او بمیرم. وای به حال من اگر دستم را به خونی که می ریزید آغشته کنم.

سنگها مثل باران سرازیر می شد، مغزش متلاشی شده با خون مخلوط می شد. به قدری سنگ پرتاب کردند که شهید ما تا سر در گودال فرو رفت. سرش را به سمت راست و چپ تکان می داد تا آنکه بالاخره افتاد. چون هنوز نمرده بود، سربازی را صدا زدند، او سنگ بزرگی را برداشت و بر سرش زد که در همان لحظه جان بداد.

سربازان به مدت سه روز جسد او را نگهبانی کردند. صبح روز چهارم زلزله شدیدی روی داد، تگرگی قوی از آسمان باریدن گرفت، باد شدیدی می وزید، رعد و برق شدیدی مردم را به وحشت انداخت و این سربازان نیز در اثر اصابت صاعقه مردند. در این موقع جسد این شهید که در راه اعلام ایمانش جان بداد برده شد و پنهان گردید. آیا این کار خدا بود یا مردم؟ هیچکس نمی داند، چون هرگز آن را نیافتند.

این قدیس در روز جمعه هفته پنطیکاست (پنجاهه) تاج پیروزی را دریافت کرد.

پس از این، آنان را چهل ضربه تازیانه زدند. سپس موبد گفت: برای شما گوشت معمولی که قربانی نشده و از حیوانات ناپاک نیست می آوریم، آن را بخورید و رهایی بیابید. - در دستهای تو هر گوشتی ناپاک می گردد، اجرای اوامر تو همیشه کفر است. تو تنها در فکر این باش که ما را بکشی و هر چه زودتر به دستهای تو قربانی شویم.

موبد و تهم شاپور تصمیم گرفتند که از شهر اربیل و اطراف آن، مردان و زنان پارسایی را که مسیحی بودند، بیاورند و آنان را به سنگسار کردن یکی از این دو شهید وادار نمایند. مردان، زنان و بچه های بی شماری را دستگیر کردند تا ایشان را به انجام این عمل شرم آور مجبور سازند. در بین آنان، زن محترمی به نام یزدان دخت بود که می خواستند او را نیز به پرتاب حداقل یک سنگ مجبور کنند.

یوسف قدیس را نزد تهم شاپور ظالم آوردند و در وسط جمعیت قرار دادند، صورتش به دست جلادان وحشی، ستمگر و بی رحم متلاشی شده بود. در کنار موبد بزرگ همه بزرگان و موبدان دیگر حاضر بودند. مردی یوسف را ایستاده نگاه می داشت. یوسف به موبد اشاره ای کرد و موبد کافر به گمان اینکه آن شهید می خواهد تسلیم گردد، برخاست و به او نزدیک شد. یوسف آب دهانش را جمع کرد و به صورت موبد انداخت و گفت: ای مرد بی شرم، آیا از اینکه می خواهی بار دیگر از من بازجویی به کنی در حالی که می بینی زندگی من دیگر از بین رفته است؟ خجالت نمی کشی؟ بعد از تمام این آزمایشات هنوز نفهمیده ای که من تا به آخر وفادار خواهم ماند؟

تهم شاپور و سایرین به آن موبد می خندیدند و می گفتند چه کسی تو را مجبور کرد به او نزدیک شوی؟

یوسف را به بیرون از شهر بردند تا سنگسارش کنند و به همراه او حدود

تهم شاپور دستور داد که ایتیلهه را به ده بزرگی به نام دستگرد واقع در ناحیه بیت نوه دره ببرند. کدخدای ده مردان و زنان مسیحی را گرد آورد. قدیس را به بیرون از ده برده در مکان بلندی بستند و تمام مردم اجباراً به سوی او سنگ پرتاب کردند. تپه‌ای از سنگ وی را پوشانید و او جان بداد. به مدت دو روز نگهبانانی را برای پاسداری از جسد او گماردند اما در شب سوم، مسیحیان محل جسدش را مخفیانه دزدیدند. این مسیحیان برای او به عنوان فردی مقدس احترام زیادی قائل بودند و از اینکه در سنگسار کردنش شرکت کرده بودند، احساس ناراحتی می‌کردند.

در آن روزها معجزه بزرگی به وقوع پیوست. در همان جایی که قدیس را سنگسار نمودند، یک درخت «مورد» روئید و ساکنان آن منطقه به مدت پنج سال با استفاده از آن بیماریهای خود را درمان می‌کردند. بعدها یک نفر از روی حسادت این درخت را از جا کند. مردمی مورد اعتماد چنین شهادت می‌دهند: بارها در طی شب دیدیم که در محل سنگسار، لشکر فرشتگان بالا و پایین می‌رفتند و خدا را حمد می‌گفتند.

این قدیس، تاج پیروزی را در روز چهارشنبه هفته پنطیکاست (پنج‌شنبه)، دریافت نمود.

تعقیب و آزار مسیحیان از شمعون و یارانش آغاز گشت و چهل سال به طول انجامید. شاپور در آن هنگام سی ساله بود. این اذیت و آزار عقبشمه و یارانش هنگامی که پادشاه به سن هفتاد سالگی رسید، پایان یافت.

* * *

مارعبدا، اسقف هرمزد، هاشو و یارانانش

(سال ۴۲۰ در سلوکیه)

در بیست و دومین سال سلطنت یزدگرد اول پادشاه پارس، دشمنان اذیت و آزار شدیدی را بر علیه قوم ما آغاز نمودند. بزرگان و موبدان با نفوذ، آنها را به پادشاه با این سخنان لو می‌دادند: «عالیجناب، این نصرانی‌ها، اسقفان، کشیشان، شماسان و زاهدان، از اوامر تو سرپیچی می‌نمایند، تو را حقیر می‌شمارند، به خدایان بی‌احترامی می‌کنند، آتش و آب را بی‌ارزش می‌دانند، ستونهای معابد ما را ویران کرده و اصول قوانین ما را پست می‌شمارند».

پادشاه بسیار خشمگین شد، بزرگان کشور را فراخواند و درباره قوم ما، از آنها پرسید: «آیا گزارشی را که به من می‌دهند صحت دارد؟» بزرگان و موبدان در پاسخ به این سؤال با تأیید هر چه بیشتر بر علیه قوم ما، گفته آنان را تصدیق کردند. در نتیجه پادشاه حکمی صادر نمود که برطبق آن می‌بایست در تمام کشورش، کشیش‌ها و رؤسای دیرها دستگیر و به دربار برده می‌شدند.

به دستور پادشاه، مسیحیان را به نزد وی بردند. آنها دست بسته از شهرهای خود به دربار کشیده شدند. شاه از آنان سؤال کرد: «چرا فرامین ما را حقیر می‌شمارید و از تعالیمی که ما از پدران خود به ارث برده‌ایم، اطاعت نمی‌کنید؟ چرا به راه خطا می‌روید؟» مسیحیان در جواب وی گفتند: «ما از تعالیم کسانی که دستور می‌دهند خدایان بی‌شمار یا اربابان و یا عناصر و روشنایی را پرستش کنیم و در عوض آفریننده تمام عالم را حقیر شماریم، پیروی نخواهیم کرد. ما خالق عالم را می‌پرستیم و مخلوقاتی را که به خدمت ما قرار داده است، تحت فرمان او می‌دانیم».

پادشاه به مرعبدا گفت: تو که رئیس و رهبر اینان هستی، چرا از اینکه

را مانند سایر مخلوقات آسمان و زمین برای خدمت به ما می بخشد. ما می خواهیم مخلوقات خدا ما را احترام گذارند و به همین جهت است که خالق آنها را پرستش کرده احترام می گذاریم.

پادشاه ادامه داد: کدام یک از شما آتشکده را ویران ساخت و جرأت نمود به روی چیزهایی که قدرت ما را فراهم می سازد، دست بلند کند؟

هاشو: ای پادشاه، چیزهایی را که به تو بخشیده شده است بزرگتر جلوه نده و آنچه را که از تو کوچکتر است، بالاتر از خود قرار مده. همان گونه که انسان از خانه ای که می سازد و یا صندلی ای که به کار می برد بزرگتر است، همچنین از آتشی که از آن استفاده می کند نیز برتر است. شما به عوض خدا، حاصل دست انسان را در نظر می گیرید اما وقتی به خود آدم و یا مال او حمله می کنید...

پادشاه از کشیش خواست که آتشکده را بازسازی نماید و چون وی از این عمل اجتناب ورزید، تهدید کرد که کلیه کلیساها را ویران خواهد ساخت و به این تهدید خود جامه عمل پوشانید. من شخصاً معتقدم که نابود ساختن آتشکده کار بیهوده ای بوده است. مثلاً زمانی که پولس به آتن آمد هیچ یک از قربانگاه هایی را که مورد احترام مردم این شهر بود، مردمی که خود را تسلیم خرافات بت پرستی نموده بودند، ویران نکرد بلکه سعی نمود تا اشکال کار را دریابد و حقیقت را آشکار سازد. اما من نمی توانم سخاوت هاشو و یارانش را که مرگ را به بازسازی آتشکده ای که ویران ساخته بودند، ترجیح دادند، تحسین و تمجید نکنم و بدیهی است که آنها لیاقت آن را داشتند که تاج پیروزی را دریافت کنند.

* * *

می بینی عظمت مرا ناچیز می شمارند، دستورات مرا نادیده می گیرند و تنها اراده خود را انجام می دهند، نگران نیستی؟ شما خانه های دعای ما یعنی معابدی را که به افتخار آتش بنا شده و ما آنها را از پدران خود به ارث برده ایم و در آنها عبادت می نمایم، ویران می کنید.

مار عبدای قدیس پاسخ داد: موبدان در حضور شما به ما تهمت می زنند، ما کاری نکرده ایم.

پادشاه: من برای شادی و لذت خودم شما را متهم نمی کنم بلکه به گزارشاتی که مأمورینم به من داده اند، استناد می ورزم.

کشیش هاشو با قدرت خدا به سخن آمد: ما نه آتشکده ای ویران کرده ایم و نه قربانگاهی.

پادشاه: من از رئیس تو سؤال کردم و او باید پاسخ دهد.

هاشوی قدیس: دین ما می گوید زمانی که از جانب پادشاه بازجویی می شوید، از سخن گفتن خجل نشوید. علاوه بر این صاحب زندگی به ما چنین وعده داده است: «من به شما زبانی و حکمتی خواهم داد که دشمنان شما با آن مقاومت و مباحثه نتوانند نمود» (لو ۲۱: ۱۵).

پادشاه: ای بی شرم! کدام پیام است که تو را وامی دارد بجای رئیس سخن بگویی و یا نسبت به قومت غیرت نشان دهی؟

هاشو: من مسیحی هستم و خدای زنده را خدمت می نمایم، هیچ کس نمی تواند به کاری که می کنم ایراد بگیرد.

پادشاه: بنابراین ذرست است که تو آتشکده ای را ویران ساخته، آتش مقدس را خاموش کرده و از دستورات ما سرپیچی نموده ای؟

هاشو: آتشکده را ویران کردم و آتش را خاموش نمودم، نه آتشکده خانه خداست و نه آتش پسر او. آتش خدمتگزار همه اعم از پادشاهان، تهیدستان، توانگران، فقرا و گدایان است. آتش از چوب خشک بوجود می آید و خدا آن

نرسه

(حدود سال ۴۲۰ در سلوکیه - تیسفون)

نرسه قبل از به شهادت رسیدنش، مردی درستکار، مقدس، کامل و خدمتگزار مسیح بود. او مانند بیگانه‌ای زندگی می‌کرد و خود را از تمام بدیهای جهان دور نگاه می‌داشت.

کشیشی به نام شاپور دوست صمیمی نرسه قدیس بود. روزی مردی به نام آدارپاروا که از پیروان مسلک موبدان بود، به جادوی روح پلید گرفتار شد. او نزد کشیش شاپور آمد تا شفا یابد. شاپور به وی گفت: ما مسیحیان نه دارو داریم و نه گیاهانی که انسان را شفا دهد، بلکه به وسیله کلام خداوند و نام مسیح است که سلامتی می‌بخشیم. اگر از مسلک موبدان چشم‌پوشی نموده ایمان به خورشید و آتش را انکار نمایی و خدای یکتای واقعی را بپذیری، هم سلامتی و هم اعانت دریافت خواهی کرد.

آدارپاروا از کشیش‌ت‌نا نمود: همراه من به ولایتم بیا، در آنجا کلیسایی بساز و در همان‌جا زندگی کن، آن‌گاه آنچه را که به من بگویی گوش خواهم داد. شاپور به همراه وی به راه افتاد، آدارپاروا مسلک موبدان را انکار نمود و شفا یافت. او در ده خود جایی را برای بنای کلیسا نشان داد. کشیش شاپور به او گفت: «اگر سند مالکیت آن را به من ندهی، من کلیسا نخواهم ساخت». او سند را به وی داد و کشیش کلیسا را بنا نمود.

پس از اندکی، موبد آذربوزی نزد یزدگرد شاه رفت و به او گفت: تمام بزرگان و سرشناسان این مملکت، دین ما را ترک کرده و مسیحی شده‌اند. به من اختیار بده تا آنان را وادار سازم که از مسیحیتی که اظهار می‌کنند، بازگشت نمایند.

پادشاه جواب داد: به تو اختیار کامل می‌دهم تا با ابلاغ حکم تهدید و یا

شکنجه اما بدون اعدام، آنان را به کیش ما بازگردانی. این مرد موفق شد که چند نفر از آنان را که مسیحی شده بودند به دین خود بازگرداند. در بین ایشان آدارپاروا نیز که هنوز آنطور که باید در ایمان استوار نشده بود، حضور داشت. آدارپاروا به کشیش شاپور گفت: «کلیسا را ترک کن و سند آن را به من پس بده».

در همان هنگام نرسه که همیشه بدیدن کشیش شاپور می‌رفت، به ملاقات او آمد. کشیش شاپور برای وی تعریف کرد که چگونه قصد داشتند او را وادار به ترک کلیسایی کنند که وی آن را با سند رسمی به دست آورده بود.

نرسه پاسخ داد: سند را پس نده. اگر به تو فشار آورند، از اینجا برو و سند را نیز به همراه خود ببر. بعد از مدتی می‌توانی شکایت کنی و دادگاه به تو حق خواهد داد چرا که سند مالکیت کلیسا از آن توست.

پس از آنکه نرسه رفت، شاپور را دستگیر کردند تا سند را از او بگیرند. اما او موفق شد فرار کند و سند را نیز به همراه خود برد. در نتیجه کلیسا به آتشکده‌ای مبدل گشت.

پس از چند روز نرسه قدیس بدون آنکه اطلاع داشته باشد که شاپور آنجا را ترک کرده و کلیسا به آتشکده مبدل گشته است، بار دیگر به آنجا آمد. در کلیسا را باز نمود و وقتی وارد شد در کمال تعجب مشاهده کرد که تمام وسائل خاص عبادت آتش برحسب آداب و رسوم موبدان در آنجا قرار دارد و آتش روشن است. نرسه آتش را خاموش نمود، آجر و دستگاہهای موبدان را برداشت و بیرون انداخت. سپس کلیسا را مرتب کرد و در همان‌جا ماند.

چندی بعد، موبد مشاهده کرد که آتش خاموش است، آتشدان از جا کنده شده و وسایل آتشکده بیرون انداخته شده و قدیس نیز در آنجا مستقر گشته است. موبد با دیدن او با تعجب گفت: چه کار کرده‌ای؟

نرسه پاسخ داد: خانه خداوند را آلوده یافتیم و این آلودگی اهانت و

خانه خداست. خدا در کتاب مقدس می گوید: «خانه من به خانه عبادت و دعا برای تمامی قومها مسمی خواهد شد» (اش ۵۶: ۷) و «چیزی ناپاک یا کسی که مرتکب عمل زشت و یا دروغ شود داخل آن نخواهد شد» (مکا ۲۱: ۲۷ الف). همچنین در جایی دیگر می گوید: «غیرت خانه تو مرا خورده است» (یو ۱۷: ۲). ببین چطور من که خدمتگزار خدا هستم از آتش اشتیاق نسبت به خانه او سوخته ام و هر آنچه را که باعث اهانت به وی بوده از خانه اش خارج ساخته ام.

- باشد که خدایی که تو به خاطرش می سوزی، به یاری تو بشتابد!
- در کاری که انجام داده ام، او کاملاً حامی من بود و تا به آخر مرا یاری خواهد نمود.

رئیس موبدان دستور داد که او را در سیاهچال کوچک و ترسناکی بیندازند. او در آنجا نه ماه با زنجیر بسته و در تنگی و سختی بین دزدان و قاتلان به سر برد.

تمام زمستان و نیمی از تابستان گذشته بود که پادشاه بر طبق عادت هر ساله، سلوکیه - تیسفون را ترک نمود. ما مسیحیان از موبدی که مأمور مراقبت از نرسه بود خواهش کردیم که وی را با قید ضمانت آزاد نماید. آنگاه چهار صد سکه نقره به او دادیم و نیز مردی سرشناس کتباً ضمانت نمود که با اولین احضاریه او را به زندان باز گرداند. پس او را از زندان بیرون آورده به دیری که شش فرسنگ از سلوکیه فاصله داشت، بردیم.

ده روز بعد پادشاه حکمی به مرزبان بیت آرامایی تحت این عنوان صادر نمود: «زندانیان را آزاد کنید. آنانی که سزایشان مرگ است باید اعدام گردند و آنهایی که سزاوار مجازات می باشند، مجازات شوند. نرسه نصرانی را احضار کن، اگر انکار کند که آتش را خاموش کرده و آتشدان را ویران ساخته، آزادش نما در غیر این صورت اگر به انجام این کار اعتراف نمود باید

بی احترامی نسبت به خداست. چطور می توانستم چنین چیزی را تحمل نمایم؟ موبد او را دستگیر کرده تمام اهل ده را آگاه ساخت و بسیاری از بت پرستان آمده او را زدند و زنجیر بسته نزد موبد بزرگ بردند و از آنجا به سلوکیه - تیسفون به دربار پادشاه برده شد. نرسه در مقابل آذربوزی رئیس موبدان حاضر شد و وی در حالی که نشسته بود به قدیس گفت: «چطور به خودت اجازه دادی که به آتشکده وارد شده آتش را خاموش کنی؟ تو آتشدان را ویران ساختی بدون آنکه ترسی از داوری پادشاه داشته باشی».

نرسه قدیس در پاسخ وی گفت: از چه کسی باید ترسید؟ از خدا که قدرتش بر تمام مخلوقات گسترده است و به پادشاهان تاج می بخشد یا از پادشاه فانی که امروز حکومت می کند و فردا سلطنتش را به دیگری واگذار می نماید؟ شما باید بترسید که چیزهایی را در خانه خدا قرار می دهید که در آنجا جایی برای آنها نیست.

رئیس موبدان دستور داد که جلوی چشمانش او را تازیانه بزنند و به او گفت: قول بده که آتشدان را بازسازی کنی و آتش را بر آن قرار دهی تا بدین وسیله بخشوده شوی و زندگی ات نجات یابد.

نرسه قدیس در جواب گفت: ای احمق! اگر قرار باشد که آتشدان و آتش را بار دیگر سرجای خود بگذارم اصلاً چرا آن را برداشتم؟ من امید خود را به خدایی که خدمت می کنم بسته ام، از خانه اوست که آتش را بیرون انداختم تا بار دیگر در آنجا پدیدار نگردد. اگر شما جرأت کنید که آن را دوباره به حالت اول خود در بیاورید و من هنوز زنده باشم، باز هم آن را بیرون خواهم انداخت. رئیس موبدان با شنیدن این سخنان، به شدت خشمگین شد و دستور داد که او را باز هم شدیدتر تازیانه بزنند.

رئیس موبدان به او گفت: تو در خانه ای که از آن تو نیست و صاحبش نیز فرار کرده چه می کردی؟

- این خانه نه از آن من است و نه به آن کسی که گریخته تعلق دارد بلکه

و او را با انگشتی فال گذاشته دستهایش را به پشت بستند. سپس او را به موبدی که مسئول وی بود سپردند تا او را به مکان اعدام ببرد. اما حاکم شهر بیرون از شهر سلوکیه بود.

هنگامی که قدیس از جلوی دیر برادران که خارج از شهر بود، عبور می کرد، یکی از برادران برایش آب آورد. او آن را نگرفت و گفت: ای برادران و سروران من، برایم دعا کنید تا مسیح مرا لایق گرداند که از آب زنده چشمه حیات بنوشم.

زمانی که به پای دیوارهای شهر رسید، نزدیک دروازه با استقبال جمعیت انبوهی از زنان و مردان که از ته دل گریه می کردند، مواجه گشت. هنگامی که آن موبدی که می بایست او را به محل اعدام ببرد این مردم را گریان دید، از ترس اینکه مبادا این زندانی را از او بگیرند، به طرف شهر بازگشت. موقعی که نرسه متوجه بازگشت وی شد، ناراحت شد چون فکر می کرد که او را بار دیگر به زندان می برند و به آن شهادتی که امیدداشت با شمشیر به آن برسد و تاج پیروزی را دریافت نماید، نخواهد رسید.

ما که این قدیس را دوست داشتیم و پیشاپیش او می رفتیم از موبد سؤال کردیم: چرا او را به شهر بازمی گردانی و به جایی که به تو دستور داده اند نمی بری؟

- از این اجتماع عظیم می ترسم که زندانی را برابند و مرا بدبخت سازند.

- هیچ یک از ما برعلیه حکم پادشاه شورش نخواهیم کرد، از این بابت مطمئن باش. ما برای همراهی کردن این مرد که به خاطر خدای خود می میرد بیرون آمده ایم تا برکتش را به دست آوریم.

هنگامی که قدیس مشاهده نمود که موبد راه اعدام و تاجگذاری او را دوباره در پیش گرفته است، بسیار شادمان شد و با صدای بلند شروع به خواندن مزمور صد و هیجده نمود (خداوند را حمد گوئید زیرا که نیکوست ...). وی با گامهایی استوار

از سیصد و شصت و شش جای مختلف آتش جمع کرده و به خانه ای که آتشدانش را نابود کرده است، بیاورد».

این حکم در حضور حاکم شهر و موبدی که مأمور این شهید بود، قرائت شد. حاکم شهر به موبد گفت: «مردی را که به تو سپرده شده است بیاور». وی با ترسی عجیب نزد ضامن نرسه رفته به او گفت: «مردی را که برایت آزاد نمودم بازگردان». ضامن به دیر رفت و تا ظهر قدیس را بازگرداند.

او را بلافاصله به حضور حاکم شهر بردند. حاکم دستور داد که حکم پادشاه را جلوی نرسه بخوانند و برای آنکه کمکی به او کرده باشد به وی گفت: «می دانم که تو آتش را خاموش نکرده ای». او می خواست به این وسیله وی را از مرگ نجات بخشد.

قدیس به وی پاسخ داد: من از جانب موبد آذربوزی بازپرسی شدم و حقیقت را گفتم: من آتش را خاموش کردم. اکنون چطور می توانم منکر آن شوم!

آنگاه حاکم شهر گفت: بر طبق فرمان ملوکانه باید بروی و از سیصد و شصت و شش جای مختلف آتش جمع آوری کرده در خانه ای که آتش آن را دور انداختی بگذاری و آن را سجده نمایی. اگر این را رد کنی، بر طبق دستور خواهی مرد».

نرسه قدیس جواب داد: من آتش را از آن جهت خاموش نکردم که بار دیگر روشن کنم. بنابراین هرچه به تو دستور داده شده است، به انجام رسان.

حاکم: از من خواسته اند که در صورت سرپیچی از انجام چنین کاری، تو را اعدام کنم.

قدیس با صدای بلند گفت: ترجیح می دهم برای خدا بمیرم تا در گناه زیست نمایم.

آنان فوراً حکم پادشاه را اجرا نمودند. تسمه ای به پشت گردنش انداختند

بود وی را در همانجا رها کرد و رفت. ما مسیحیان بدن، سر و خونش را جمع کردیم و به محرابی که چندین شهید دیگر نیز در آن دفن شده بودند و ماروت قدیس، اسقف شهر صوف^۱ با اجازه پادشاه آن را بنا کرده بود، بردیم. پادشاه شاپور تنها در یک روز صد و هیجده مسیحی را در آن محل به قتل رسانده بود. ماروت زمینی را خریده و کلیسای بزرگ و پرجلالی را به نام شهیدان در آن بنا کرده بود.

ما جسد قدیس را شسته و تدهین نمودیم و با کتان علفی پوشانده در جایی محترم قرار دادیم.

در زمان اذیت و آزار بهرام، مسیحیان بقایای این شهید مقدس را از ترس آنکه مبادا موبدان آن را یافته به آن بی حرمتی نمایند، از آنجا بردند. و عده ای از آنها را به محراب شهیدان لورن انتقال دادند تا مردم را یاری و شفا دهند.

ما اکنون به درگاه مسیح، سلطان شهیدان که بر سر آنانی که تا پای جان به وی شهادت می دهند، تاج می نهد، دعا کنیم تا ما را با شهیدانی که در شهادت دادن به حقیقت برتری دارند و در محبت وی به دریافت تاج نائل گشته اند در ملکوت آسمانها سهیم سازد، تا ابدالآباد، آمین.

* * *

تا محل تاجگذاری خویش که سلیق هروربه نام داشت، پیش رفت. هنگامی که به محل شهادت خود رسید، در حالی که دستهایش به پشت بسته شده بود برای دعا زانو زد. تمام جمعیت به اتفاق او دعا می کرد و از خداوند تاج پیروزی طلب می نمود. نگهبانی که مراقب او بود، از جلادی که اسماً مسیحی بود خواست که شمشیر را برداشته سر قدیس را بزند. این ظالم شمشیر را برداشت و بدون آنکه خم به ابرو آورد آماده بود تا برگردن قدیس فرود آورد. اما خدا معجزه بزرگی انجام داد. قدرت خدا آنچنان این خائن را زد که پس از آنکه سه ساعت مثل مرده بر زمین افتاده بود بالاخره جان داد. کلیه حضار را ترسی شدید فراگرفت.

نگهبان، جلاد دیگری را صدا زد که وی حاضر به انجام این کار نبود ولی موبد او را با ضربه های چماق وادار ساخت. جلاد گفت: می ترسم من هم به سرنوشت آن جلاد دچار شوم. قدیس که این سخن را شنید گفت: «مترس، اطاعت کن».

- تو برای خدای خویش می میری و از من می خواهی که خون بی گناهی را بریزم؟

- تو به اراده خود این کار را نمی کنی بلکه از قدرتی اطاعت می نمایی که مافوق قدرت توست. شمشیر را بردار و سر مرا بزن. من با اشتیاق شدید روح خود به نزد خدای خویش می روم. مسیح تو را خواهد آمرزید و این خونی را که ریخته می شود به حساب تو نخواهد گذاشت.

این جلاد با ترس شمشیر را بلند کرد و گردن قدیس را زد. او بلافاصله به زمین افتاد در حالی که صورتش رو به شرق بود. دسته شمشیر شکست، هیجده ضربه شمشیر بر او زد، اما تا لحظه ای که از خنجر استفاده نکرده بود، سرش از بدن جدا نشد.

زمانی که نرسه قدیس در خون خود تاجگذاری نمود، موبدی که مسئول او

۱ - صوف ناحیه ای ارمنی نشین در امپراتوری روم بود که مرکز آن «مای پارکات» یا «مارتیرو پولیس» نام داشت.

چون حقیقت را انکار نمودی، تو پسر ما نیستی و ما پدر و مادر تو نمی باشیم و زنت دیگر همسر تو نمی باشد، چکار باید بکنم؟ کجا بروم؟ خودم را کجا پنهان کنم؟ شادی را بار دیگر کجا بیابم؟

سپس به خود آمد و گفت: از همان دری که بیرون آمده ام، دوباره داخل خواهم شد. خدا مرا خواهد بخشید و با اعلام ایمان خویش، شادی بزرگی را به خانواده ام خواهم داد.

با فیض خداوند جرأت یافت و به یکی از شکنجه گران گفت: «کیست که ما را از محبت مسیح جدا سازد؟» (ر.ک روم ۸: ۳۵ الف). مهرشاپور هنگامی که به سخنان او گوش می داد فکر کرد که او مست است و بار دیگر از وی سؤال نمود و پیروز آنچه را که گفته بود تکرار کرد. و مهرشاپور کافر به او گفت: مواظب باش که یک بار دیگر جلوی من این چنین سخن نگویی والا در بدترین رنجها با مرگی وحشتناک خواهی مرد.

آن قدیس پاسخ داد: زیادی صحبت کردی، بیش از این ادامه مده! خدای حقیقتی که مسیحیان وی را خدمت می نمایند، به من قدرت تحمل این رنجها را خواهد بخشید.

پادشاه که خشمگین شده بود فرمان داد پیروز را به نزد وی بیاورند و او بدون ترس به حضورش رسید. پادشاه سؤال نمود: «پیروز تو نصرانی هستی؟» - من مسیحی هستم، البته اگر شایستگی چنین نامی را داشته باشم. چون این نام برای کسی که لیاقت آن را داشته باشد، نام محترمی است.

- مگر تو منکر این اسم نشدی؟
- حاشا از من که دوستدار تاریکی باشم و به نور نفرت ورزم، کسی که در تاریکی راه می رود دچار لغزش خواهد شد.

- من شنیده ام که تو کتاب مقدس نصرانی ها را نیز می خواندی؟

- کاملاً درست است، عالیجناب.

پیروز از اهالی بیت لاپات

(سال ۴۲۱ در بیت لاپات)

سال ۷۳۳، بر طبق تقویم یونانی (پنجم سپتامبر ۴۲۱ میلادی) اولین سال سلطنت بهرام پادشاه پارس بود که به جای پدر بر تخت سلطنت نشست. وی تسلیم اصرار موبدان و بزرگان دربار و بخصوص برادران خویش که او را تاجگذاری کرده بودند شد. او به پیروی از مهرشاپور رئیس موبدان، مرده هایی را که در زمان پدرانشان دفن شده بودند، از زیر خاک بیرون آورد و به هر بیشتر آنها، به این کار بسنده نکرد و تعقیب و آزار ظالمانه ای را برعلیه قوم خدا و آنانی که به دین عیسای نصرانی اعتقاد داشتند، آغاز نمود.

موبدان با دریافت این فرمان، از شادی در پوست خود نمی گنجیدند زیرا پادشاه نشان می داد که وارث لیاقت پدرش می باشد، پدری که در اواخر زندگی خود تمام نقشه هایش را از بین برد، یعنی صلح را دگرگون ساخت و اذیت و آزار را آغاز نمود.

در آن زمان در بیت لاپات یکی از شهرهای معروف بیت هوزایه (خوزستان فعلی) مرد بسیار سرشناسی زندگی می کرد که نامش پیروز (یعنی سرشار از پیروزی) بود. او که مردی بسیار محترم، ثروتمند، از نژادی اصیل و از خانواده ای بسیار بزرگ بود، به اتفاق چند نفر دیگر دستگیر و زندانی شد و در نتیجه پس از مدتی حقیقت را انکار کرد و از دین خود روی گردان شد. خانواده او و زنش با شنیدن این خبر نامه دردناکی برایش نوشتند و تمام ناراحتی ها، اشک ها و ناله های خود را در آن ابراز نمودند. این نامه او را متأثر ساخت و در حالی که گریه می کرد به خود گفت: اگر پدر و مار، برادران و همسرم برایم چنین می نویسند و مرا طرد کرده می گویند: تو دیگر از ما نیستی

- مردن با این مرگ باعث خوشحالی من است. این مردن مرگ نیست بلکه حیات است چون به وسیله آن وارد زندگی جاودانی می شوم.

- من تو را به حضور خود نخواندم که درباره محتوای کتب نصرانی ها به من توضیح دهی بلکه قصد دارم تو را وادار به اطاعت از فرامین و اراده خویش نمایم.

- تعلیم مسیحیان در این چند کلمه خلاصه می شود: «سخن شما بلی بلی یا نی نی باشد زیرا زیاده بر این از شریر است» (مت ۵: ۳۷).

پادشاه صورت خود را از قدیس برگرداند و او را به اعدام محکوم نمود. چند سرباز او را گرفته به محل تاجگذاری وی بردند، بسیاری از بت پرستان و مسیحیان به دنبال وی رفتند. هنگامی که به محل اجرای حکم رسیدند، مأمورین پادشاه به وی گفتند: «اراده پادشاه را بجا آور تا زنده بمانی».

- من به سخنان پادشاه گوش ندادم، فکر می کنید که حرف شما را گوش خواهم کرد؟ نزدیک شده حکم پادشاه را اجرا نمایید، امروز زیباترین روز زندگی من است.

جلادان گفتند: به ما دستور داده نشده است که فوراً سرت را ببریم بلکه در وهله اول باید زبانت را بیرون آوریم.

مأمورین بار دیگر به وی گفتند: ای جوان محبوب، به فکر زندگیت باش، خواسته پادشاه را لااقل برای یک ثانیه و صرفاً برای تشریفات اطاعت کن تا زنده بمانی.

- برای من دلسوزی نکنید، ترحم شما به جایی نخواهد رسید. من به کسانی که می خواهند مرا از خدای خود روگردان سازند، گوش نخواهم داد.

آنگاه جلادان جلو آمده لباسش را درآوردند و گفتند: «دستهایت را دراز کن تا آنها را ببندیم» در جواب ایشان گفت: «یک ثانیه تأمل کنید تا دعا کنم». آنگاه زانو زده گفت: «ای خداوند می خواهم تو را حمد گویم و ستایش نمایم، ای تو که مسکینان را قوی می سازی، می خواهم تو را به خاطر اینکه مرا

- پس به نظر تو، شما قوم خدا هستید؟

- من گفتم که در واقع آن کسی که به خدای حقیقی ایمان ندارد در تاریکی گام بر می دارد.

- از آنجایی که گستاخ و سرکش هستی، تو را مانند غلامی یاغی بی درنگ خواهم کشت.

- آیا خدا را باید اطاعت نمود یا مردم را؟

- البته خدا را.

- پس اگر باید خدا را اطاعت نمود به من گوش ده: خدا یکتاست و نمی توان او را مورد دادوستد قرار داد.

- من می دانم که شما با صحبت قانع نمی شوید و خود را چشم بسته به دام مرگ می اندازید.

- مکتوب است که تنها قوم و یا سخنانی که ما را به دادگاه ها می کشاند، رد نمایم.

- خودت را با گفتن اینکه خورشید و ماه فرزندان خدا نیستند، به خطر مینداز.

- قبلاً گفتم و الآن نیز تکرار می کنم که تنها یک خدا وجود دارد.

- ما هم تأیید می کنیم که تنها یک خدا وجود دارد و آنانی را که خدایان می نامیم بزرگان دربار وی می باشند زیرا هیچ پادشاهی بدون دربار نیست. ما پادشاه را به خاطر جلالش و بزرگان دربار او را به خاطر لیاقتشان احترام می گذاریم.

- گرچه تو از تعداد خدایان در آسمان و زمین سخن می گویی، تنها یک خدا وجود دارد یعنی پدر، پسر و روح القدس که خدای واحد در سه شخص می باشد. او خالق همه چیز است و ما را از گمراهی نجات داده است.

- توجه چیزی با ارزش تر از جان خود داری که حاضری به یک چشم بر هم زدن آن را از بین ببری؟

یعقوب مثله شده، منشی دیوان پادشاه

(حدود سال ۴۲۲ در سلوکیه - تیسفون)

یعقوب از اهالی شهر ادسا (اورفای فعلی) بود. در بیست سالگی به اتفاق پانزده تن از همکارانش، به خاطر ایمانشان دستگیر شدند. دستگیر کنندگان قصد داشتند آنان را وادار نمایند که ایمانشان را ترک کرده خورشید و آتش را بپرستند ولی از آنجایی که حاضر به انجام چنین کاری نشدند، اموال ایشان را مصادره و منازلشان را به تصرف خود در آوردند و آنان را برای تمام زمستان به نگهداری از فیله‌ها محکوم نمودند.

پس از عید گذر، پادشاه بر طبق عادت خود به ییلاق عزیمت می نمود. بنابراین این زندانیان را به بیگاری جهت ساختن راهی که پادشاه طی می نمود، وادار کردند. آنان را مجبور کردند درختان را ببرند، صخره‌ها را بشکافند و طی شش ماه این راه را برای عبور پادشاه مهیا سازند. گهگاهی پادشاه تمسخرکنان به آنها می گفت: «چرا مقام را حقیر می شمارید و خفت و خواری را جستجو می نمایید؟» آنان در پاسخ وی می گفتند: «هرآنچه از عالیجناب به ما برسد باعث افتخار ماست جز آنکه بخواهد دین خود را ترک کنیم».

در ماههای تشرین (اکتبر - نوامبر) پادشاه برای گذراندن زمستان به سوی سلوکیه - تیسفون به راه می افتاد. هنگامی که به کوههای سر به فلک کشیده بلشفر نزدیک شد، مهرشاپور به نزد وی آمد و چنین سفارش نمود: اگر اجازه دهی اینها در همین جا بمانند، هرگز مسیحیت را ترک نخواهند کرد.

- انتظار داری با آنها چه بکنیم؟ اموالشان را مصادره کردیم، خانه‌هایشان را متصرف شدیم و خودشان هم که متحمل این همه شکنجه شده‌اند!

- می‌خواهم عالیجناب آنان را در اختیار من بگذارد تا بدون شکنجه و کشتن، ایشان را از دینشان روگردان کنم.

شایسته این پیاله دانسته‌ای، تا آخرین نفس سپاس گویم. به قوم خویش که در عذاب به سر می برد و کشته شده زجر و شکنجه می بیند، آرامش ببخش. «ای خداوند و مرا یاری ده تا به وسیله فیض تو با مرگ خود نام و ایمان به تو را اعلام نمایم، تا ابدالآباد».

سپس او را بسته به زمین انداختند، پشت گردنش را شکافتند و زبانش را از ریشه بیرون آورده به او نشان دادند. در قلب خود خدا را از آن جهت که اجازه داد در سرنوشت خویش سهم گردد، تمجید و سپاسگزاری نمود. سرانجام در حضور تمام جمعیتی که در آنجا بود، سرش را بردند.

وی در روز پنجم سال ۷۳۳ طبق تقویم یونانیان (یعنی در سال ۴۲۱)، هم‌زمان با اولین سال سلطنت بهرام پادشاه در سرزمین بیت لاپات به دریافت تاج پیروزی نائل آمد.

* * *

یافت، روزه گرفتند، دعا خواندند و به خاطر خیانتی که مرتکب شده بودند گریستند.

یعقوب طراوت جوانان و حکمت سالخوردگان را داشت. وی که اصل و نسبش رومی بود، در ایمان خویش استوار ماند. وی در طول تعقیب و آزار، آنچه را که در دربار پادشاه گفته می شد و تصمیمی را که برضد مسیحیان و کلیسا گرفته می شد، مرتباً به اسقفان گزارش می داد. او ایشان را دلگرمی داده تشویق می نمود و آنان او را که ایمانی عمیق نسبت به مسیح داشت، بسیار دوست می داشتند. هنگامی که یاران وی گفته بودند: «ما اراده پادشاه را بجا خواهیم آورد» یعقوب موافقت نکرده بود اما خرد شده از درد و رنج، پاسخی نیز نداده بود. وقتی به شهر بازگشت، گونی به تن کرد، سرش را با خاکستر پوشانید و تمام وقت خود را با روزه، دعا، توبه و گریه گذرانید. برادران همیشه پیش او بودند و خانه اش به کلیسا مبدل گشته بود.

اما روزی شیطان مانند یهودای اسخریوطی به جلد یکی از این پیروان وی رفت، او به دربار پادشاه رفته به وی گفت: «یعقوب دین خود را انکار نکرده است، او توبه نموده وزیر گونی و خاکستر دعا می کند. مسیحیان یک لحظه از او دور نمی شوند و در طول روز مدام کتاب مقدس را ند خود دارد.

حاکم کافر با شنیدن این خبر بسیار عصبانی شد. یعقوب و دوستانش را احضار نمود. ابتدا از آن پانزده نفر پرسید: «مگر شما منکر دین خود و مطیع فرامین پادشاه نشدید؟»

- ما یک بار زندگی خود را از دست دادیم، از ما دیگر چه می خواهی؟ انتظار داری که برای بار دوم از دین خود رو گردان شویم؟

این سخنان حاکم را خاطر جمع ساخت و آنها را مرخص نمود.

اما یعقوب را نگاه داشت و به او گفت: تو، ایمان مسیحی ات را انکار نکردی؟

پادشاه ایشان را در اختیار او گذاشت اما کشتن آنان را قددغن نمود. مهرشاپور یکایک آنان را صدا زد و هر یکی را به دست سربازی سپرد و برای هر سرباز نیز مأموری گمارد. دستور داد که شبها ایشان را عریان، پابرنه و دست به پشت بسته در کوهی خالی از سکنه راه ببرند و روزها آنان را محکم بسته عریان به پشت بخوابانند و در نهایت عذاب و ناراحتی مقدار خیلی کمی نان و آب به ایشان بدهند.

آنها هفت روز تمام متحمل این شکنجه شدند، سرمای شب و گرمای روز از یک سو و گرسنگی و تشنگی از سوی دیگر آنان را آزار می داد، از بس که پابرنه راه رفته بودند، پوست پاهایشان کنده شده بود، دستهایشان از کار افتاده و عده ای از آنان عقلشان را نیز از دست داده مثل مرده ها شده بودند. مهرشاپور شخصی را که مسئول ایشان بود صدا کرده پرسید: این نصرانی ها در چه حال اند؟

- با مرگ فاصله چندانی ندارند.

- به ایشان بگو: پادشاه دستور داده است که خواسته اش را انجام دهید و خورشید را سجده نمایید. در غیر این صورت، پاهایتان را به طناب می بندم و شما را روی کوه می کشانم تا گوشت از استخوانتان جدا گشته، لای سنگها بماند.

آن مسئول این سخنان را عیناً برای آنان بازگو نمود. بیشتر آنها حتی این سخنان را نشنیدند چون از هوش رفته بودند. سایرین غمگین و تسلیم شده پاسخ دادند: «بعد از تمام این آزمایشات و در برابر این تهدید جدید، حاضرم که از پادشاه اطاعت کنیم».

مأمور، حاکم را آگاه ساخت و او آنان را بدون آنکه خورشید و یا آتش را سجده کرده باشند، آزاد نمود. آنان را بر پشت حیوانات قرار داده به سلوکیه، اقامتگاه زمستانی پادشاه بردند. آنها اما پس از چند روز که زخمهایشان التیام

اگر روشن بماند و خاموش نشود حق با توست. اما اگر ابرها خورشید را پنهان می سازد و آب آتش را خاموش می کند، پس اینها تنها عناصری هستند که در خدمت ما می باشند.

تو به پادشاه که آتش را می پرستد و آن را خدمت می نماید، توهین می کنی.

- پادشاه می باید آن خدایی را که به وی تاج و قدرت بخشیده است، پرستش نماید.

این سخنان حاکم را از شدت خشم به حد جنون رسانید، دستور داد که وی را در جای مطمئنی بگذارند و خودش به نزد پادشاه رفته گفت: در میان این پانزده مسیحی مرد جوانی هست که در حفظ عقاید و ایمان نصرانی ها لجاجت کرده و از روی نادانی سخن می گوید.

پادشاه فرمود تا یعقوب را به حضورش بیاورند. آنگاه به او گفت: تو ایمان نصرانی ها را انکار نکردی؟

- این کار را نکرده ام و تا لحظه مرگ هم نخواهم کرد.

- من تو را آنقدر شکنجه خواهم داد تا انکار کنی.

- اگر عالیجناب اجازه دهد قصد دارم سخنی بگویم.

- بگو.

- قدرت یزدگرد به مدت بیست و یک سال در صلح و آرامش و سعادت حکومت نمود و دشمنانش از هر سو با وی دوست شده به خدمتش در آمدند چون وی مسیحیان را احترام می گذاشت، کلیساها را بنا می کرد و به آنان نیز صلح و آرامش می بخشید. اما سرانجام رفتارش عوض شد و شروع به آزار دادن مسیحیان و ریختن خون بی گناه خدمتگزاران خدا نمود و تو کاملاً آگاهی که چگونه درگذشت. وی از جانب همه مطرود شد و جسدش را دفن نکردند. برحذر باش از اینکه با پیروی از رفتار وی به سرنوشت او دچار نشوی.

- خدا نکند، من هرگز ایمان مسیحی ام را انکار نکرده ام و تمایلی هم به انجام این کار ندارم. ایمان من زندگی من است همانطور که زندگی پدران من بود. حاکم به خشم آمده دستور داد که دستهای او را به پشت ببندند و با مشت به پشت گردن و صورت او بزنند. سه مرد بطور مداوم این کار را انجام دادند. حاکم به وی گفت: خدایت را که هیچگونه کمکی به تو نمی کند انکار کن و خورشید را سجده نما.

- ای کافر خیانتکار، می خواهی چه کسی را انکار کنم و چه چیزی را سجده نمایم؟

- خدایت را که نمی تواند کوچکترین کمکی برای تو باشد انکار کن و خورشیدی را که پادشاه می پرستد سجده نما، خورشیدی را که به تو حیات بخشیده است.

زمستان بود و هوا ابری و بارانی. قهرمان شجاع به حاکم گفت: «چشمانت کور و روح مکدر می باشد، خورشیدی را که می خواهی سجده کنم به ما نشان بده».

- و خدایی که تو می پرستی کجاست؟

- تو لیاقت دانستن این را نداری. اما برای آنکه تصور نکنی که من بی عقل هستم در چند کلمه به تو می گویم: خدای من هم در طبیعت و هم در خدایی خویش غیرقابل رؤیت است، به وسیله فیض و مشیت و روزی خویش، خود را بر مخلوقاتش آشکار می سازد و در روح ایماندارانش ساکن می گردد.

- به این سخنان بیهوده خاتمه ده. حال که خورشید را که پشت ابرها پنهان است سجده نمی کنی، پس این آتش را که در کمال زیبایی در برابر تو قرار دارد پرستش نما.

بر طبق فرایض آیین مزدا، آتشدانی با آتش روشن در آنجا قرار داشت. قدیس به وی پاسخ داد: دستور ده تا این آتش را بیرون و زیر باران بگذارند،

را نشانند و در کمال وقاحت به او گفتند: ای یعقوب دینت را ترک می نمایی؟

یعقوب آهی کشید و گفت: ای مسیح که مرا شایسته شریک شدن در مرگ خویش دانستی، تو را اعلام می کنم.

گوشها و بینی اش را بریدند (مرگ هفتم و هشتم). بالأخره سرش را قطع کردند و به این وسیله این شهید شجاع به دریافت تاج پیروزی نائل گشت. این نهمین مرگ بود.

برادران مسیحی آمدند و دستها، پاها و انگشتانش را دزدیدند و تنها بدن و سرش باقی ماند. حاکم سربازانی را برای نگهبانی از سر و بدن وی فرستاد تا هیچ یک از هم مسلکانش آنها را ندرزدند. در طول این اذیت و آزار، ما در کاروانسرا به سر می بردیم چون به دستور پادشاه ما را از شهر بیرون کرده بودند. تجار و همشهریان یعقوب قدیس آمدند و گریه کنان به ما گفتند: مهرشاپور دستور داده است که جسدش را طعمه سگان و لاشخورها سازند.

آنان به من گفتند: اگر تو ما را خاطر جمع سازی که این عمل گناه نیست، ما خود را به شکل موبدان در می آوریم و نزد سربازان رفته به آنها می گوئیم: حاکم ما را مأمور کرده تا مواظب شما باشیم که این جسد را به نصرانی های هم دینش نفروشید.

من گفتم که این گناه نیست چون خدا از نیت شما آگاه است. پس برخاستند و برطبق گفته خویش عمل نمودند. چهار تن از آنان نزد سربازان رفته به آنها گفتند: «حاکم از ما خواسته است که از این جسد نگهداری کنیم تا لاشخورها و سگان آن را نخورند».

هنگامی که سگان و لاشخورها نزدیک می شدند، آنان بطرف سگان سنگ پرتاب می کردند و لاشخورها نیز دور می شدند. سربازان به ایشان گفتند: «چه کار می کنید؟ شما نمی گذارید سگان و لاشخورها به آن نزدیک شوند؟»

پادشاه خشمگین گفت: دستور می دهم که تو را با عذاب به هلاکت رسانند.

حکم را امضا کرده آن را به خواجه ای به عنوان مسئول داد و به دو موبد و یکی از بزرگان خود چنین دستور داد: با این مردی که عظمت مرا حقیر شمرد و حاضر نشد ایمان نصرانی ها را انکار کرده خورشید و آتش را بپرستد، برطبق دستور من رفتار شود.

به دستور پادشاه وی را به سلیق هرورته بردند و بار دیگر به او گفتند: اطاعت نما و خورشید را پرستش کن، ما نزد پادشاه وساطت خواهیم کرد تا تو زنده بمانی.

- دلم به حال شما می سوزد که زندگیتان را در اشتباه می گذرانید و به من نصیحت می کنید که در راه بدبختی شما گام بردارم، هر آنچه را که پادشاه دستور داده است به انجام رسانید، من هرگز برای حفظ این زندگی کوتاه و گذران به شمگوش نخواهم داد و زندگی خود را در نزد مسیح از بین نخواهم برد.

انگشتانش را بریدند (مرگ اول)، و به وی گفتند: اکنون انکار کن! - ای مردمان بی عاطفه! هنگامی که تمام انگشتانم را داشتم بطوری که می توانستم بنویسم و کار کنم دین خود را انکار نکردم، انتظار دارید الآن انکار کنم؟

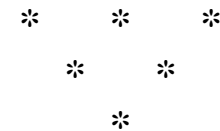
شست پاهایش را بریدند (مرگ دوم)، سپس دستها و پاهایش را تا مچ قطع کردند (مرگ سوم و چهارم)، و بار دیگر به او گفتند: حالا دینت را ترک کن.

- این دستها را بگیرد و به صورت پادشاه بیندازید، پاهایم را بگیرد و با آنها مهرشاپور را بزیند تا شاید احساس شرم کند.

دستهایم را تا آرنج و پاهایش را تا زانو بریدند (مرگ پنجم و ششم). او درد خود را ابراز نکرد و فریاد بر نیاورد، گویی کسی به او دست نزده باشد. او

دعای آنان حافظ ما باشد! آمین.

ما سرگذشت رنج‌ها، شکنجه‌ها، ناراحتی‌های اعدام و سنگسار، محبت و وفاداری، جواب‌های صادقانه شهدای مقدس به داوران، سرود پدرانمان و یا نقل قول مستقیم آنها را در دست داریم، سرگذشتی که به وسیله اسقفان و کشیشان محترم و مورد اعتمادی که اکثراً خود شاهدین وقایع بودند و این سالهای پر درد را شناختند دهان به دهان گشته، جمع‌آوری و نوشته شده است. ما با استفاده از این اسناد و نوشته‌ها این کتاب را که در آن تنها سرگذشت عده بسیارقلیلی از این شاهدان مقدس راه مسیح گنجانیده شده، تهیه کرده‌ایم تا بدین وسیله شما عزیزان نیز این پدران پر ارج و این راهیان صدیق و خالص راه مسیح را بشناسید.



همشهریان یعقوب پاسخ دادند: «ما کاری را که حاکم به ما دستور داده است، انجام می‌دهیم». و برای تمام روز در آنجا نگهبانی دادند. با فرارسیدن شب، ده درهم به سربازان دادند و آنها پول را گرفته به شهر رفتند. مسیحیان سر و بدن او را گرفته در پارچه‌ای علفی پیچیدند و پنهان کردند. پس از چند روز آن را به وسیله قایق از رود دجله به شهر خود بردند و بیرون از دیوارهای شهر در ملکی که به کلیسا تعلق داشت مخفی کردند. مادر این قدیس، که از چند سال پیش بیوه بود، خود را آماده می‌کرد تا هنگامی که یعقوب از دربار بازگردد او را وادار با ازدواج کند، چون او هنوز مجرد بود.

آنانی که قدیس را برگردانده بودند نزد مادرش آمده به وی گفتند: «یعقوب شهید شده است و ما جسد او را آورده‌ایم». او شجاعانه برخاست و مانند شمونی شجاع، شادمانه لباس سفید به تن کرد و به محل زندگی صومایی اسقف شهر رفت. هنگامی که اسقف مشاهده نمود که او لباس سفید بر تن دارد، متعجب گشت چون اطلاعی درباره پسرش نداشت. به او گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ من هرگز تو را با لباس سفید ندیده‌ام».

وی پاسخ داد: مگر در برگزاری عروسی یعقوب نباید لباس سفید بپوشم؟

- یعقوب هنوز باز نگشته است تو عروسی او را جشن می‌گیری؟

- برخیز، بیا و یعقوب را ببین، عروسی او از تمام عروسیهای گذران این دنیا زیباتر و دامادیش از تمام دامادیهای این جهان شگفت‌انگیزتر است!

این مادر اسقف را به همراه خود برد و روغن، عطر، پارچه‌کثانی و لباسی را که برای دامادی پسرش مهیا کرده بود، به همراه خود برداشت. جسد قدیس را تدهین نموده برطبق عادت او را پیچیده در جای پرافتخاری که شایسته این شهید پرجلال و محبوب بود، دفن کردند. با پولی که برای جشن عروسی این قدیس آماده کرده بود، مؤسسه خیریه‌ای جهت پذیرفتن کلیه مسیحیان اعم از بیوه زنان، فقیران و بیماران بنا نمود.

همه این سؤال‌ها جواب روشن می‌خواهد و ما را دعوت می‌کند که با دقت انجیل و سنت کلیسا و تاریخ آن و اتفاقات امروز را بررسی کنیم، همچنین نباید از اهمیت این موضوع بعد از قرن بیستم، که پراز کشت و کشتار و خشونت بود، و در شروع قرن بیست و یکم چشم پوشی کنیم.

تعریفی از شهادت

ارتباط ما بین کلمات «شاهد» و «شهید» و شهادت در زبان‌های سامی و فارسی موضوع را روشن می‌سازد. بدین معنی که شهید شدن یعنی به یک موضوع مهم و اصیل باوفاداری تام و پایداری کامل شهادت دادن. بنابراین این کلمه مختص به کسی است که چون نخواست ایمان خود را انکار کند مرگ را پذیرفت و باوفاداری کامل کشته شد.

در کتاب تعلیم کلیسای کاتولیک (شماره ۲۴۷۳) می‌خوانیم: «شهادت گواهی بر حقیقت ایمان می‌باشد و این شهادت به مرگ منتهی می‌شود» و اضافه می‌کند: «شهید به مسیح کشته و رستاخیز شده که با او توسط محبت متحد شده است شهادت می‌دهد». و به صورت کامل تر ابراز می‌دارد: «به حقیقت ایمان و آموزه مسیحی شهادت می‌دهد و با به کار بردن قدرت روح القدس مرگ را تحمل می‌کند». و بدین سان سخنان ایگناتیوس قدیس، اسقف انطاکیه را یادآوری می‌کند که می‌گفت: «اجازه دهید که خوراک حیوانات وحشی شوم چون از راه اینها به من داده خواهد شد که به خدا برسم». (روم ۱:۴)

در متن شورای اسقفان واتیکان دوم می‌خوانیم: «در شهادت، شاگرد با خداوند خود کاملاً سهیم شده و جهت نجات دنیا آزادانه مرگ را می‌پذیرد و با ریختن خون خود به او (خداوند) شبیه شده، در کلیسا به عنوان فیض عظیم و برهان کامل بر محبت، در نظر گرفته می‌شود.

ضمیمه:

شهادای امروز و شهدای دیروز

شهادت چیست؟

مقدمه:

آیا همه ما معنی کلمه شهید و معنای عمیق شهادت از آغاز زمان کلیسا تا به امروز را درک می‌کنیم.

ظاهراً همه ما می‌توانیم درباره این موضوع توضیح دهیم زیرا به صورت‌های گوناگون همه درباره آن صحبت می‌کنند.

مثلاً سربازی که در جنگ کشته می‌شود، اشخاصی که در سقوط هواپیما هلاک می‌شوند، و یا شخصی متعصب و افراطی که در میان اشخاص بی‌گناه بمبی منفجر می‌کند و خود را می‌کشد. آیا همه اینها شهید محسوب می‌شوند؟ اگر بخواهیم این کلمه را دقیق تر و روشن تر در نور انجیل تعریف کنیم باید در عمق معنی آن تفکر نماییم. آیا از دیدگاه انجیل فقط شخصی که به سبب شهادت به مسیح شهید می‌شود، و یا آن که جهت خدمت و حمایت فقرا در مبارزه برای عدالت کشته شده، شهید محسوب می‌گردد؟

آیا تنها کسانی شهید نامیده می‌شوند که با ریختن خونشان کشته می‌شوند؟ آیا کسانی که به خاطر ایمانشان و یا به خاطر محبت یا عدالت یا، به صورت روحانی تر، به خاطر ریاضت عمیق و شجاعانه و پاکدامنی کامل در جفا زندگی می‌کنند، شهید شمرده می‌شوند؟

بنابراین آیا می‌توان معنی شهید شدن را به هر شهادت ایمان و زندگی روزمره کاملاً وفادار در صمیمیت واقعی با مسیح، گسترش داد؟

«حال ای خدای ما بعد از این چه گوئیم، زیرا که اوامر تو را ترک نموده ایم که آنها را به دست بندگان خود انبیا امر فرموده ای...» (عز ۹: ۱۰-۱۱).

قوم برگزیده در طول تاریخ خود همیشه یادآور می شود که اغلب شاهدان ایمان پاک، که فرامین عهد خداوند را یادآوری می کردند، با وفاداری نسبت به مأموریت و تعلیم خود، به مرگ محکوم شدند. در قرن دوم قبل از میلاد در کتاب «یوبیل» این الهام خدا به موسی نوشته شده است: «انبیایی خواهم فرستاد تا بر ضد اینها شهادت دهند اما اینها گوش نکرده آنان را خواهند کشت و به آنانی که به شریعت تو علاقه دارند آزار خواهند رساند».

علاوه بر این، قوم اسرائیل بعضی از پسران و دختران خود را در میان شهیدان خواهد دید که طبق کتاب دوم مکابیان باب ۷ زندگی خود را در راه اقرار ایمانشان به خدای یکتا از دست دادند و شهید شدند.

عهد جدید که این تجربه قوم خدا را پذیرفته و مخصوصاً به الگوی بزرگ خادم رنج دیده خدا تعمق کرده (اش ۴۲: ۱-۴، ۴۹: ۱-۶، ۵۰: ۴-۱۱، ۵۲: ۱۳-۵۳: ۱۲) به آسانی همان موضوع را ادامه خواهد داد.

عیسی نیز بر اورشلیم که پیامبران خود را می کشد گریه کرد. انجیل (لو ۱۳: ۳۳-۳۴). مرقس نیز به نوبه خود تأکید می کند: «پسر انسان نیامد تا او را خدمت کنند بلکه تا خدمت کرده و زندگی خود را به کفاره برای عده زیادی دهد» (مر ۱۰: ۴۵).

از این دیدگاه، عهد جدید شهادت عیسی نجات دهنده ما را درست بعد از شهادت یحیی و قبل از شهادت استیفان شماس بیان می کند. بنابراین با شهادت عیسی نور جدیدی ظهور می کند و اعلام می دارد که شاگردان عیسی نیز به مانند خداوند خود می توانند همان شهادت را بدهند. «خوشحال باشید چون شما را فحش گویند و جفا رسانند، و به خاطر من هر سخن بدی بر شما کاذبانه گویند» (مت ۵: ۱۱-۱۲).

باید به این تأکید بر محبت که بر ایمان اضافه می شود توجه کرد و متن شورا با وسعت دادن به موضوع به تعداد بیشتری از افراد، اضافه می کند: «اگر این فیض به تعداد کمی داده می شود همه باید حاضر شوند که مسیح را در برابر انسان ها اقرار کرده و در میان آزار و اذیت هایی که همیشه کلیسا تحمل می کند در راه صلیب به سوی او بروند». (متن نور جهان شماره ۴۲).

می بینیم که در این تفسیر کوتاه انکار متعددی وجود دارد و به اهمیت هر کلمه باید توجه کرد: روحیه شاگردی یکی شدن با خداوند، آزادانه قبول کردن مرگ، وفاداری به ایمان، عمیق ترین برهان بر محبت، فیض برای کلیسا، دعوت به وفاداری، اقرار ایمان...

حضرت پاپ پل ششم می نوشت: «شهادت یکی از عطایای روح القدس به کلیسا می باشد».

کلیسا این موضوع را مهم دانسته و به تازگی پاپ ژان پل دوم نیز همه را به «اتحاد همه مقدسین و شاهدان در آینده» دعوت کرده است.

ابتدا باید این موضوع را در کتاب مقدس تعمق کنیم تا بفهمیم کلیسا چگونه به عمق این مسئله پی برد.

در نور کتاب مقدس

عهد قدیم اعلام می کند که قوم برگزیده پیامبران خود را می کشد، خواه قبل از تبعید به بابل خواه بعد از آن. بسیاری انبیاء قوم و رهبران خود را به توبه و دگرگونی زندگی دعوت کردند. اما بعضی ها نپذیرفتند و حتی گاه آنها را کشتند. «...شریعت تو را پشت سر خود انداختند و انبیای تو را که برای ایشان شهادت می آوردند تا به سوی تو بازگشت نمایند، کشتند و اهانت عظیمی به عمل آوردند». (نح ۹: ۲۶).

بنابراین، از بین رفتن قلمروی شمال در سال ۷۲۲ (ق.م) و بعد قلمروی جنوب سال ۵۸۷ (ق.م)، مجازاتی آسمانی در برابر این انکار و کشتارها بود

«چشمان خود را بر قهرمان و مظهر کامل ایمان، یعنی عیسی» می‌دوزد (عبر ۱۲:۲).

بنابراین، هر شاگرد کوشش می‌کند که با محبت و عشق به دنبال مسیح گام بردارد و به مثال آن خداوندی که رئیس شهدا شده، زندگی کند.

مسیحیان اولیه برای ما الگو شده‌اند

به این دلیل نبود که قرون اولیه «زمان شهدا» نامیده شده است. چون مسیحیت رسماً ممنوع شده و یهودیت در تمام نقاط امپراتوری روم پراکنده گردیده و تعداد شهدا بی‌شمار شده است. آن وقت به راحتی مابین شاهد یا معترف به ایمان که با زندگی پر محبت خود مانند مسیح زندگی کرده است، از شهید که کاملاً به مثال مسیح در محبت کشته شد، تشخیص داده می‌شود. بنابراین، در سال ۲۵۵ میلادی، اوریجن که یکی از بزرگ‌ترین پدران کلیسا می‌باشد در کتابی به عنوان «تفسیر انجیل یوحنا» تأکید می‌کند که شخص مسیحی «خواه با شهادت دادن به حقیقت با تعلیم و اعمال خود، خواه با شهادت دادن به راز مذهب حقیقی، توسط ریختن خون خود می‌تواند شهید شود».

شخص شاهد، مانند عیسی آن شاهد امین به پدر حقیقی که از آسمان می‌آید، ایمان خود را اعلام کرده طبق آن زندگی می‌کند. و حتی اگر این زندگی را در شباهت به مرگ مسیح و همکاری با او در راه نجات دنیا با رنج عذاب تقدیم کند.

تعلیمات پدران کلیسا

برای همه پدران کلیسا شهید شدن قبل از هرچیز تعمید خون شناخته شده است، زیرا این خون ریخته شده، ایمان داری را که هنوز تعمید آب و روح

بنابراین، شاگرد می‌تواند با خوشحالی کامل امیدوار به پاداش آخر باشد، چون با دادن زندگی خود به این دنیا محبت مسیح را ظاهر ساخته است. زیرا: «کسی محبت بزرگتری از این ندارد که جان خود را به جهت دوستان خود بدهد» (یو ۱۵:۱۳)، «خوش باشید و شادی عظیم نمایید، زیرا اجر شما در آسمان عظیم است زیرا که به همین طور بر انبیای قبل از شما جفا می‌رسانیدند» (مت ۵:۱۲). و بدین گونه به روشنی مسیح ارتباط شهیدانش با انبیای پیشین را نشان می‌دهد.

از این پس شهیدان مسیحی مانند رسولان می‌توانند «شادی کنند زیرا شایسته شمرده شده بودند که به خاطر آن نام اهانت ببینند» (اع ۵:۴۱) و همراه با پولس رسول هر کدام حتی می‌تواند اضافه کند: «از رنج‌هایی که به خاطر شما کشیدم شادمانم و هر کاستی رنج‌های مسیح را در بدن خود جبران می‌کنم، به خاطر بدن او که کلیساست» (کول ۱:۲۴).

حتی در زمان آزار و جفا، شهید می‌تواند شادی کند زیرا توسط روح القدس قدرت می‌یابد که در رنج‌های مسیح سهیم شود، در انتظار ظهور جلال او (۱- پط ۴:۱۳).

تا به ابد عیسی خداوند آن «شاهد امین» (مکا ۱:۵) و «آن شاهد امین و راست» می‌باشد، که واقعاً در میان ما آمده تا «به حقیقت شهادت دهد» (یو ۳۷:۱۸) و به دنبال راه او «شاهدان به اورشلیم و تمام یهودیه و سامره و تا اقصای زمین» بروند (اع ۱:۸).

بنابراین یک کاروان نورانی از «نوزادان» که اسامی شان «در آسمان» نوشته شده است (عبر ۱۲:۲) به دنبال او راه می‌افتند.

هر شاگرد رنج دیده مانند استیفان، اولین و نخستین شهید کلیسا (اع ۷:۵۵-۵۶)، چهره مسیح، آن شهید کامل و وفادار به پدر آسمانی را می‌بیند، و صلیب او را به عنوان الگوی محبت زخمی شده می‌نگرد و

برای همهٔ ایمان داران می باشد. بدین سبب کلیساها عادت دارند تکه های کوچکی باقی مانده از استخوان های شهیدان را در قربانگاه جای دهند و بر آن آیین قربانی مقدس اجرا کنند.

در تاریخ کلیسای اولیه

در ابتدا، بت پرستان ارزش شهادت مسیحیان را قبول نکردند. مثلاً «تاسیت» می نوشت مسیحیان از انسانیت نفرت دارند و «پلینی» در برابر تحمل رنج مسیحیان سماجت و پافشاری نامعقول می بیند و «مرک ادل» نیز در برابر دلیری مبتذل و دیوانه وار آنانی که به سوی مرگ می شتابند، منزجر می شود. اما این رضایت در برابر مرگ فجیع همراه با شجاعت پر از فروتنی باعث دگرگونی قلب و تمایل به سوی مسیحیت می شد.

«ترتولیان» که خود با دیدن کشتار شهیدان مسیحی شده بود می نوشت: «با تماشا بر مرگ شهیدان چه کسی می تواند متأثر نشده و از خود سؤال نکند که پشت این اتفاق چه رازی پنهان شده است؟ خودم این ها را در برابر مرگ نترس و بی واهمه دیدم و فهمیدم که ممکن نیست این ها در گناه و فساد زندگی کنند».

هم چنین «هیپولیت» رومی اعتراف می کند که: «با دیدن این عجایب همه متعجب شده و توسط شهیدان ایمان مجذوب شده خود به شاهدان خدا تبدیل شدند».

به درستی این جملهٔ ترتولیان شهرت یافته و همه می دانند که «خون شهیدان بذر مسیحیان می باشد». طبق نامه به دیوگنت هرچه شهیدان زیادتیر شوند، مسیحیان افزایش می یابند.

البته این راز شهادت مخصوص به یک کلیسای محلی نمی باشد و در طول تاریخ کلیسا در تمام جاها و از انواع مختلف به تحقق رسیده است. آگوستین

نیافته است نجات می دهد و نیز تمام گناهان شهید تعمید یافته را پاک می کند. پس این شهادت گویا دری است که مستقیماً به ملکوت و فردوس باز شده است.

این خون توبه کنندگان را آشتی می دهد و برای زندگان شفاعت کرده با قدرت گویای کهنات، قدرت های شریر را دور می سازد.

در آیین کلیسا شهید شدن را در ارتباط با قربانی تن و خون مسیح در نظر می گیرند. پلی کارپ، شاگرد یوحنا رسول و اسقف شهر از میر در سال ۱۵۵، در سن ۸۶ سالگی کشته شد. در گزارش شهادت او که ایرنیوس نوشته نیایش او را با شباهت به آیین کلیسا می خوانیم: «ای پدر پسر محبوب و مبارک عیسی مسیح تو را سپاس می گویم زیرا من را لایق آن دانستی که به گروه شهیدان ملحق شوم و در جام مسیح، جهت رستاخیز در زندگی ابدی تن و خون او و در فنا ناپذیری روح القدس، سهمم کردم... برای این فیض عظیم و برای همهٔ موهبت های تو توسط یکتا کاهن بزرگ و آسمانی ما عیسی مسیح، یکتا پسر محبوب، تو را شکر و سپاس می گویم. از راه عیسی که همراه با تو و روح القدس زنده است امروز و تا ابد سپاس باد».

علاوه بر این، ایگناتیوس، اسقف انطاکیه، هنگامی که اسیر شده و به روم برده می شد تا حیوانات وحشی او را بکشند نه تنها می خواست در آیین قربانی مقدس و در آیین کلیسا سهمیم شده، تن مقدس را پذیرد بلکه با تقدیم کامل محبت خود می خواست آن نان مقدس شود تا کاملاً با مسیح سهمیم گردد.

شهید، به ایمان و وفاداری خود در برابر سخت ترین تجربه و امید به رستاخیز و هم چنین حضور مسیح در میان ایمان دارانش گواهی می دهد، همان طور که خود قول داده بود، و این طور جماعت کلیسا را محکم تر بر پا می سازد. بنابراین کلیسا جسد شهیدانش را حفظ کرده آنان را گرمی می دارد، زیرا ایمان دارد همراه با مسیح، استغاثهٔ شهیدان، سرچشمهٔ فیض و برکات فراوان

ملاقات یک اروپایی با مسیحیان در چین امروز

سنت رسولی و شهید شدن: «این استخوان‌ها مقدس‌اند»

در برابر من اسقف پیری ایستاده که سی سال از بهترین روزهای عمر خود را در زندان سپری کرده است؛ علی‌رغم این همه سختی و تجربیات ناگوار هنوز از چهره آرام او آرامش می‌بخشد؛ و با سادگی و فروتنی تمام، روایت خود را چنین بیان می‌کند: «ایمان به مسیح که خدا در کلیسا به من عطا فرمود لایق و سزاوار یک زندگی است، زیرا رنج‌ها و تجربیات سخت می‌گذرند، اما محبت غیرقابل توصیف خدا همیشه باقی می‌ماند. قلب من به مسیح و کلیسایش گره خورده، و اکنون که پیر و ناتوان و دردمند گشته‌ام از زندگی گذشته‌ام راضی و خوشنود هستم. در هیچ شرایطی کسی را یارای آن نیست ما را از محبت به او باز دارد و محبت ما نسبت به او از غل و زنجیر و زندان نمی‌ترسد. زیرا او این فیض را به من عطا کرد که می‌توانم او را بشناسم و او را محبت کنم».

آزادی که این اسقف پیر در کلیسا متحمل گردید به خاطر وجود رژیم کمونیستی بود. بدین سبب کوشش می‌کنم که محور گفتگو را به سوی نکات و اتفاقاتی که به نظر من حائز اهمیت هستند سوق دهم. اما به من اجازه ادامه آن را نمی‌دهد و اشاره می‌کند که می‌خواهد از صندلی چرخداری که بر روی آن نشسته برخیزد ولی او آن چنان ضعیف و ناتوان شده که حتی پاهایش او را کمتر یاری می‌دهند. به من تکیه می‌کند و از من می‌خواهد در جایی که در فاصله سه متری می‌باشد از او عکس بگیرم به شرطی که پاهایش کاملاً در عکس دیده شود، سپس لنگ لنگان اما با خوشحالی زایدالوصفی به جایگاه

قدیس شاعرانه نوشت: «تمام چهارگوشه زمین با خانه شهیدان پوشیده و آسمان نیز با تاج‌های آنان گلباران شده و کلیساها با قبر آنان آراسته گردیده و هر فصل با سالگرد گذر ایشان به سوی خدا جشن گرفته می‌شود و سلامتی جان و تن با فضائل مرگ ایشان تأمین می‌گردد».

* * *

اما تعجب او وقتی عمیق می شود که کسی به در اتاقش می کوبد. و او در را باز می کند، پیر مردی خمیده و رنجور بر در ایستاده و منتظر می ماند و بر لبانش لبخندی آرام و عمیق نقش می بندد و کلمه ای نمی گوید اما با اشاره می خواهد که داخل شوم. در دستش بسته ای کوچک قابل رؤیت می باشد. اما قبل از این که بازدید کننده خارجی جوابی دهد مهمانی ناخوانده وارد اتاق می شود و پیر مردی زمزمه می کند: «من ملیکیارزنک، اسقف شهر سی وانگ زی هستم». اما آن شخص خارجی باور نمی کند، زیرا در مدت طولانی تمام راه ها و امکان ملاقات با او را بررسی کرده ولی همیشه دست اندرکاران رژیم مانع از انجام این ملاقات شده بودند. «بله، واقعاً من ملیکار هستم و از شما خواهش می کنم که این بسته کوچک را به حضرت پاپ برسانید». اما دست های بازدید کننده می لرزد و احساساتش جریحه دار می شود، زیرا این پیر مرد را می بیند که بسته را باز نموده و شلواری مندرس و پراز وصله همراه با زیرپوشی که بر آن شماره ای حک شده را نشان می دهد و می گوید «به حضرت پاپ بگویید که این زیرپوش و شلوار را در همه سال های که در زندان بوده ام، پوشیدم و این خود شاهد محبتی است که عیسای مسیح در قلب من نهاد و آرامشی که به من بخشید که من توانستم در زندگی ام فقط مسیح و کلیسایش را محبت کنم».

بازدید کننده با اشکی سرشار از احساس در برابر این شخص که فقط پوستی بر استخوان دارد با احترام زانو می زند!

در واقع اسقف ملیکار به تازگی بعد از سی و سه سال از زندان آزاده شده است و سه سال بعد در روز ششم نوامبر ۱۹۸۸ بدون اینکه اجازه داشته باشد «هیچ فرد خارجی را ملاقات کند روح را به جان آفرین تسلیم نمود».

خود باز می گردد و برایم توضیح می دهد که: «در زیر این محل، پنهانی جسد اسقف را به خاک سپرده ام و اکنون سی سال از این موضوع می گذرد و کمتر کسی این را می داند».

متوجه می شود که من سخت یکه خورده ام و بلافاصله اضافه می کند: «تو معنای سنت رسولی را درک نکرده ای زیرا آن همیشه زنده با منتقل ساختن شخص حیات بخش مسیح به ما بود که برادران مسیحی تو از اروپا تا اینجا او را آوردند و این اسقف پیر از خدا اطاعت نموده به اینجا آمد تا راه های شناخت مسیح و محبت کردن او را برایمان ارمغان آورد. کلیسا همین است. بنابراین، فکر کردیم که این استخوان ها برای ما مقدس و نشانه ای می باشند که نباید آن نشانه را فراموش کنیم. در واقع، این استخوان ها دلیل ارتباط ما با کلیسا در هر زمان و مکان و همچنین با برادران خودمان می باشد زیرا همیشه فکر می کنیم که نمی توانیم این ارتباط قابل رؤیت را نادیده بگیریم. زیرا این خود نشانه ای است که مستقیماً همگی ما را به شخص مسیح مرتبط می سازد، پس چگونه می توانیم بپذیریم که مسیح را از دست بدهیم؟ بنابراین، به برادرانمان خبر دهید که این استخوان ها را نگهداری کرده ایم و در محبت به مسیح استوار و پا برجا مانده ایم، امروز تا به ابد به او متحد هستیم».

با چنین پیامی که باید آن را نگاه داشته و منتقل سازم هیچ وقت این چنین خود را مهم احساس نکرده ام: «آن را به برادرانت بگو»، کلام این اسقف سالخورده مرا به سختی تکان داد...

وصیت نامه ملیکیارزنک: «این شلوار من را به حضرت پاپ هدیه دهید».

این اتفاق در زمستان ۱۹۸۵ به وقوع پیوست. در شبی تاریک در سرمای شدید در شمال کشور چین آن زمان که درجهٔ برودت هوا به زیر صفر می رسد و بعد از شام همه حاضر می شوند که استراحت نمایند، در نوری خفیف سایه هایی خطرناک جلوه گر می شوند.

عبرانیان ۱۲: ۱-۱۴:

«بنابراین چون که ما نیز چنین ابر شاهدان را گرداگرد خود داریم، هر بار گران و گناهی را که ما را سخت می پیچد دور بکنیم و با صبر در آن میدان که پیش روی ما مقرر شده است بدویم، و به سوی پیشوا و کامل کننده ایمان یعنی عیسی نگران باشیم که به جهت آن خوشی که پیش او موضوع بود، بی حرمتی را ناچیز شمرده، متحمل چنین مخالفتی بود که از گناهکاران به او پدید آمد، مبادا در جان های خود ضعف کرده، خسته شوید. هنوز در جهاد با گناه تا به حد خون مقاومت نکرده اید، و نصیحتی را فراموش نموده اید که با شما چون با پسران مکالمه می کند که «ای پسر من تأدیب خداوند را خوار مشمار و وقتی که از او سرزنش یابی، خسته خاطر مشو. زیرا هر که را خداوند دوست می دارد، توبیخ می فرماید و هر فرزند مقبول خود را به تازیانه می زند». اگر متحمل تأدیب شوید، خدا با شما مثل با پسران رفتار می نماید. زیرا کدام پسر است که پدرش او را تأدیب نکند؟ لکن اگر بی تأدیب می باشید، که همه از آن بهره یافتند، پس شما حرام زادگانید نه پسران. و دیگر پدران جسم خود را وقتی داشتیم که ما را تأدیب می نمودند و ایشان را احترام می نمودیم، آیا از طریق اولی پدر روح ها را اطاعت نکنیم تا زنده شویم؟ زیرا که ایشان اندک زمانی، موافق صوابدید خود ما را تأدیب کردند، لکن او به جهت فایده تا شریک قدوسیت او می گردیم. لکن هر تأدیب در حال، نه از خوشی ها بلکه از دردها می نماید، اما در آخر میوه عدالت سلامتی را برای آنانی که از آن ریاضت یافته اند به بار می آورد. لهذا دست های افتاده و زانوهای سست شده را استوار نمایید، و برای پاهای خود راه های راست بسازید تا کسی که لنگ باشد، از طریق منحرف نشود، بلکه شفا یابد. و در پی سلامتی با همه بکوشید و تقدسی که به غیر از آن هیچ کس خداوند را نخواهد دید».

شمایل ها و تصاویر شهدا

از هابیل تا یحیی

از استیفان تا آمدن پرجلال عیسی:

دیروز و امروز و فردا

در کلیساهای مختلف جهان

سلسله شهیدان مسیحی وجود دارد

در مشارکت با عیسای مسیح، «آن شهید امین

و نخست زاده از مردگان» (مکاشفه ۱: ۵)

«اکنون از آن رنج و آزاری که به خاطر شما می بینم، خوشحالم.

زیرا به وسیله رنج های جسمانی خود،

آنچه را که از رنج های مسیح برای بدن او،

یعنی کلیسایش باقی مانده است، تکمیل می کنم» (کولسیان ۱: ۲۴).

«آری، همه کسانی که مایلند در اتحاد با مسیح عیسی

زندگانی خداپسندانه ای داشته باشند،

رنج و آزار خواهند دید» (دوم تیموتائوس ۳: ۱۲).

شماره ۱:



بره ی برپا خواسته و شیر یهودا شبان ما خواهد بود

«اینک آن بره خدا که گناهان جهان را بر می دارد» (یوحنا ۱: ۲۹).

«ابراهیم گفت: ای پسر من، خدا بره ی قربانی را برای خود مهیا خواهد

ساخت» (پیدایش ۲۲: ۸).

«مقداری از خون آن بره را بردارید و بردو طرف چهارچوب و بالای در خانه اتان

که حیوان قرار است در آن خورده شود، بپاشید...» (خروج ۱۲: ۷)

«شما از قید روش های بیهوده زندگی که از نیاکان خود آموخته بودید، آزاد

شدید و این آزادی با پرداخت چیزهای فانی مثل طلا و نقره نبود، بلکه با خون

گرانیهایی مانند خون بره بی عیب و نقص، یعنی با خون مسیح آزاد شدید. خدا قبل از

آفرینش جهان او را برای همین کار معین فرمود، ولی او در زمان آخر به خاطر شما ظاهر شده است» (اول پطرس ۱: ۱۸-۲۱).

«یکی از پیران به من گفت: گریه مکن زیرا آن شیر، شیری که از طایفه یهودا و نهالی از نسل داود است، پیروز شده و او حق گشودن طومار و برداشتن هفت مهر آن را دارد...

تو شایسته ای که، طومار را بگیری،

و مهرهایش را بگشایی،

زیرا تو کشته شدی و با خون خود مردمان را از هر طایفه و زبان،

از هر ملت و امت، برای خدا خریدی.» (مکاشفه ۵: ۵-۹).

«آن بره که در مرکز تخت است، شبان آنان خواهد بود و آنان را به چشمه های

آب حیات هدایت خواهد کرد و خدا همه اشک ها را از چشمان آنان پاک خواهد کرد» (مکاشفه ۷: ۱۷).

«خوشا به حال کسانی که به ضیافت عروسی بره خوانده می شوند»

(مکاشفه ۱۹: ۹).

شماره ۲:



افتتاح آزار عادلان: قائن برادرش را کشت

«خداوند از قائن پرسید: برادرت هابیل کجاست؟ او جواب داد: نمی دانم. مگر من نگهبان برادرم هستم؟ خداوند فرمود: چه کار کرده ای؟ خون برادرت از زمین به سوی من فریاد می زند.» (پیدایش ۴: ۹-۱۰).

«باید یکدیگر را دوست بداریم» (اول یوحنا ۳: ۱۱).

«به این جهت من انبیا و حکما و علما را برای شما می فرستم، اما شما بعضی را می کشید و مصلوب می کنید و بعضی را هم در کنیسه های تان تازیانه می زنید و شهر به شهر می رانید و از این جهت خون همه نیک مردان خدا که بر زمین ریخته شده، بر گردن شما خواهد بود، از هابیل معصوم گرفته تا زکریا فرزند برخیا که او را در بین اندرون مقدس معبد بزرگ و قربانگاه کشتید» (متی ۲۳: ۳۴-۳۶).

«شما نزد عیسی، واسطه پیمان تازه که خون او تطهیر کننده و گویاتر از خون هابیل است، آمده اید» (عبرانیان ۱۲: ۲۴).

شماره ۳:



سه جوان ایماندار در کوره آتش می رقصند

«این سه جوان به پادشاه گفتند: ما از خود دفاع نمی کنیم. اما خدایی که ما او را پرستش می کنیم، قادر است که ما را از کوره آتش و از دست تو نجات دهد که نجات هم خواهد داد. اما اگر او هم ما را نجات ندهد، ای پادشاه بدان که ما خدای تو را پرستش نخواهیم کرد و در مقابل مجسمه طلایی که تو نصب کرده ای، سجده نخواهیم نمود» (دانیال ۳: ۱۶-۱۸).

«چون پادشاه دستور داده بود که کوره را بشدت گرم و شعله ور سازند، شعله های آتش کسانی را که این سه جوان را به وسط آتش انداخته بودند سوزانید و کشت. اما

آن سه نفر درحالی که محکم بسته شده بودند، همچنان در وسط آتش زنده ماندند» (دانیال ۳: ۲۲-۲۳).

«آنوقت این سه جوان در کوره آتش یک صدا شروع به آواز خواندن کرده، خدا را سپاس می گفتند: مبارک باشید ای خداوند، خدای پدران ما ستایش و جلال همواره بر تو باد! مبارک باد نام پر جلال قدوست، ستایش و جلال همواره بر تو باد!» (دانیال ۳: ۵۱-۵۲).

«آتش سوزان را خاموش کردند. از دم شمشیر رهایی رهایی یافتند. در عین ضعف و ناتوانی قدرت یافتند. در جنگ شجاع گشتند و لشکریان دشمن را تار و مار نمودند» (عبرانیان ۱۱: ۳۴).

شماره ۴:



دانیال نبی در چاه پر از شیران، مرگ و رستاخیز عیسی مسیح

را با تجربه خود نبوت می کند

«تمام وزرای مملکت، فرمانداران، مشاوران و حکام با هم مشورت کرده اند که پادشاه حکمی صادر فرماید و در آن قدغن نماید که تا مدت سی روز هرکس از خدایی یا انسانی جز داریوش پادشاه، حاجتی درخواست بنماید، در چاه شیران انداخته شود» (دانیال ۶: ۷).

«آنها گفتند: این دانیال که از تبعیدیان یهودیه می باشد از توای پادشاه و از فرمان تو اطاعت نمی کند. او مرتباً روزی سه مرتبه دعا و نیایش می کند» (دانیال ۶: ۱۳).

«بنابراین پادشاه دستور داد دانیال را گرفته و او را در چاه شیران انداختند. پادشاه به دانیال گفت: ای دانیال امیدوارم خدایی که تو پیوسته او را پرستش می کنی، تو را نجات دهد» (دانیال ۶: ۱۶).

«صبح زود پادشاه بلند شد و با عجله بر سر چاه شیران رفت. وقتی به سر چاه رسید، باصدای گرفته ای دانیال را صدا کرد و گفت: ای دانیال، بنده خدای زنده، آیا خدایی که تو پیوسته او را پرستش می کنی توانسته است تو را نجات بدهد؟ دانیال جواب داد: پادشاه پاینده باد! خدا فرشته خود را فرستاد و او دهان شیرها را بست تا به من صدمه ای نرسانند. زیرا که نه در پیشگاه او گناهی کرده ام و نه در حضور تو خطایی مرتکب شده ام» (دانیال ۶: ۱۹-۲۲).

شماره ۵:



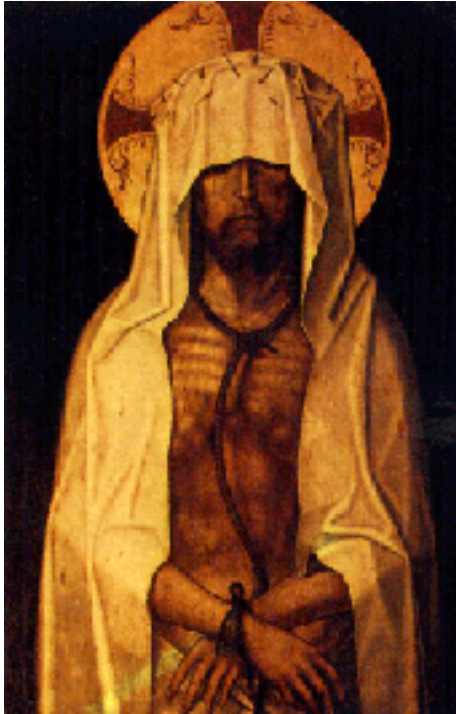
«موزاییک از کلیسای در ونیز:
رقص با سر یحیی بزرگ ترین پیغمبر»

«هیروдіس به درخواست زن خود هیروдіا، دستور داد یحییای تعمید دهنده را دستگیر کنند و او را در بند نهاده به زندان بپندازند. هیروдіا قبلاً زن فیلیپس برادر هیروдіس بود. یحیی به هیروдіس گفته بود: تو نباید با زن برادر خود ازدواج کنی». هیروдіا این کینه را در دل داشت و می خواست او را به قتل برساند اما نمی توانست». (مرقس ۶: ۱۷-۱۹)

«سرانجام هیروдіا فرصت مناسبی به دست آورد. هیروдіس در روز تولد خود جشنی ترتیب داد و وقتی تمام بزرگان و امرا و اشراف جلیل حضور داشتند، دختر هیروдіا وارد مجلس شد و رقصید. هیروдіس و مهمانانش از رقص او بسیار لذت بردند، به طوری که پادشاه به دختر گفت: هرچه خواهی به تو خواهم داد. و برایش سوگند یاد کرده گفت: هرچه از من خواهی، حتی نصف مملکت را به تو خواهم داد. دختر بیرون رفت و به مادر خود گفت: چه خواهم؟ مادرش جواب داد: سربحیای تعمید دهنده را. دختر فوراً پیش پادشاه برگشت و گفت: از تو می خواهم که در همین ساعت سر یحییای تعمید دهنده را در داخل یک سینی به من بدهی» (مرقس ۶: ۲۱-۲۵).

«بدانید که کسی بزرگتر از یحیی به دنیا نیامده است و با وجود این، کوچکترین شخص در پادشاهی خدا از او بزرگتر است. یحییای تعمید دهنده آمد که نه نان می خورد و نه شراب می نوشید و شما می گفتید: او دیو دارد» (لوقا ۷: ۲۸ و ۳۳).

شماره ۶:



پیلطس گفت: «اینک آن انسان!» (یوحنا ۱۹: ۵)

«در این وقت پیلطس دستور داد عیسی را تازیانه زدند و سربازان تاجی از خار بافته بر سر او گذاشتند و ردایی ارغوانی رنگ به او پوشانیدند. و پیش او می آمدند و می گفتند: درود بر پادشاه یهود! و به او سیلی می زدند. بار دیگر پیلطس بیرون آمد و به آنها گفت: ببینید، او را پیش شما می آورم تا بدانید که در او هیچ جرمی نمی بینم. و عیسی در حالی که تاج خاری بر سر و ردایی ارغوانی بر تن داشت بیرون آمد. پیلطس گفت: اینک آن مرد» (یوحنا ۱۹: ۵-۱).

«ولی عیسی به پطرس فرمود: شمشیر خود را غلاف کن. هرکه شمشیر کشد به شمشیر کشته می شود» (متی ۲۶: ۵۲).

«کاهن اعظم برخاسته از عیسی پرسید: آیا به اتهاماتی که این شاهدان به تو وارد می سازند جواب نمی دهی؟ اما عیسی ساکت ماند» (متی ۲۶: ۶۲ - ۶۳)

«اراده خداوند بر آن بود که بنده او مثل نهالی در زمین خشک رشد کند. او نه زیبایی و نه ابهتی داشت که مردم به او توجه کنند، و نه جذابیتی که توجه دیگران را جلب کند. ما او را خوار شمردیم و طرد کردیم، و او متحمل رنج و درد شد. کسی نمی خواست حتی به او نگاه کند، ما او را نادیده گرفتیم، مثل اینکه اصلاً وجود نداشت. او متحمل مجازاتی شد که حق ما بود، و او دردهایی را تحمل کرد که می بایست ما تحمل می کردیم. و ما پنداشتیم که درد و رنج و زحمت های او مجازاتی از جانب خدا بود. اما به خاطر گناهان ما، او مجروح شد و به خاطر شرارت های ما، او مضروب گردید. و به خاطر دردی که او متحمل شد، شفا یافتیم و به خاطر ضربه هایی که او تحمل کرد، سالم شدیم. همه ما مثل گوسفندان گمشده بودیم و هریک از ما به راه خود می رفت. خداوند گناه ما را به حساب او آورد، و او به جای ما متحمل آن مجازات شد. با او، با خشونت رفتار شد، اما او با فروتنی آن را تحمل کرد. مانند بره ای که به کشتارگاه می برند، و مانند گوسفندی که در حال پشم چینی ساکت است، او دهان خود را نگشود. او را ظالمانه گرفتند، محکوم کردند و به پای مرگ بردند، و هیچ کس اعتنایی به سرنوشت او نداشت. او به خاطر گناهان قوم ما کشته شد» (اشعیا ۵۳: ۲-۸).

«عیسی با فریادی بلند گفت: ای پدر، روح خود را به تو تسلیم می کنم. این را گفت و جان داد» (لوقا ۲۳: ۴۶).

«نزدیک صلیبی که عیسی به آن میخکوب شده بود، مادر عیسی به اتفاق خواهرش مریم زن کلویاس و مریم مجدلیه ایستاده بودند. وقتی عیسی مادر خود را دید که پهلوی همان شاگردی که او را دوست می داشت ایستاده است، به مادر خود گفت: مادر، این پسر توست. و بعد به شاگرد خود گفت: و این مادر توست. و از همان لحظه آن شاگرد او را به خانه خود برد» (یوحنا ۱۹: ۲۵ - ۲۷).

شماره ۷:



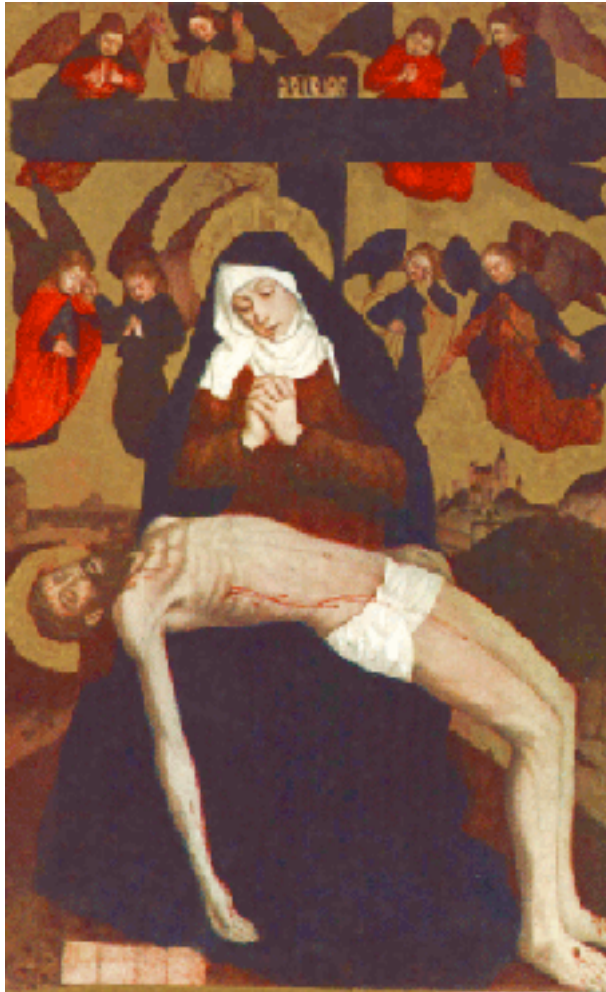
«من چون بالا برده شوم، همه را به سوی خود خواهم کشاند» (یوحنا ۱۲: ۳۲)

«نزدیک ساعت سه عیسی با صدای بلند فریاد کرد: ایلی، ایلی، لما سبقتنی؟ یعنی خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کردی؟» (متی ۲۷: ۴۶).

«عیسی گفت: ای پدر، اینان را ببخش زیرا نمی دانند چه می کنند. لباس های او را به قید قرعه میان خود تقسیم کردند» (لوقا ۲۳: ۳۴).

«عیسی جواب داد: خاطر جمع باش، امروز با من در فردوس خواهی بود» (لوقا ۲۳: ۴۳).

شماره ۸:



«آنها بر من که نیزه زده اند خواهند نگریست» (زکریا ۱۲: ۱۰)

«شمعون برای آنان دعای خیر کرد و به مریم مادر عیسی، گفت: این کودک برای سقوط و یا سرافرازی بسیاری در اسرائیل تعیین شده است و نشانه ای است که در رد کردن او افکار پنهانی عده کثیری آشکار خواهد شد و در دل تو نیز خنجری فرو خواهد رفت» (لوقا ۲۴: ۳۴ - ۳۵).

«چون جمعه با روز تهیه فصح مصادف بود و یهودیان نمی خواستند اجساد مصلوب شدگان در آن سبت بزرگ بر روی صلیب بماند، از پیلاتس درخواست کردند که ساق پای آن سه را بشکنند و آنها را از صلیب پایین بیاورند. پس سربازان جلو آمدند و ساق پای آن دو نفری را که با عیسی مصلوب شده بودند، شکستند. اما وقتی پیش عیسی آمدند، دیدند که او مرده است و از این رو ساق های او را نشکستند. اما یکی از سربازان نیزه ای به پهلوی او فرو کرد و خون و آب از بدنش جاری شد. کسی که خود شاهد این واقعه بود این را می گوید و شهادت او راست است، او حقیقت را می گوید تا شما نیز ایمان آورید. چنین شد تا پیشگویی کتاب مقدس که می فرماید: هیچ یک از استخوان هایش شکسته نخواهد شد. تحقق یابد. و در جای دیگر می فرماید: آنها به کسی که نیزه زده اند، نگاه خواهند کرد» (یوحنا ۱۹: ۳۱-۳۷).

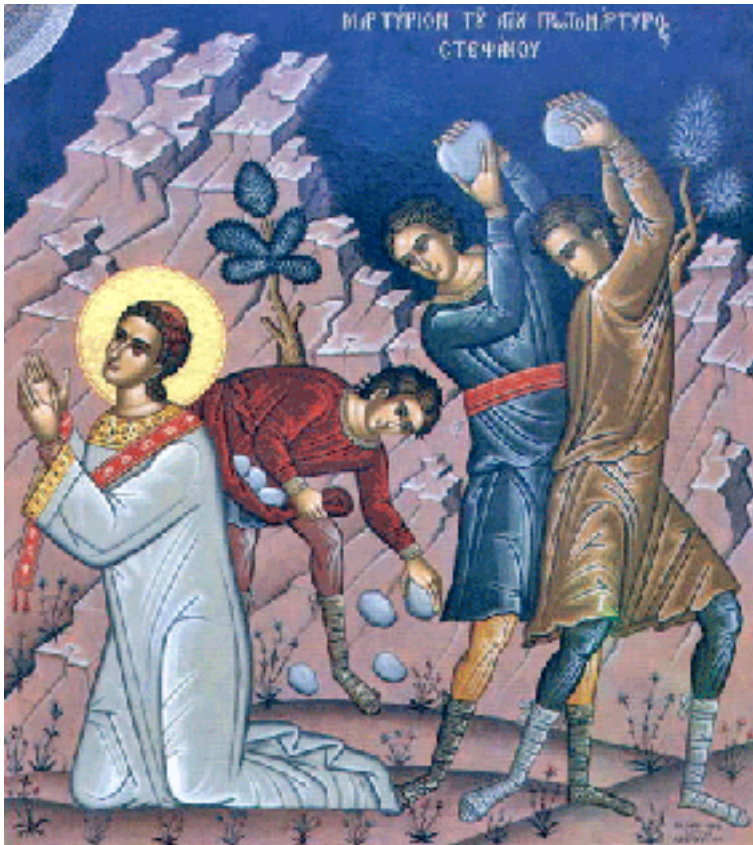
«من بر خاندان داود و ساکنان اورشلیم روح ترحم و دعا خواهم ریخت. آنها بر من که نیزه زده اند خواهند نگریست و مانند کسی که برای یگانه فرزند خود عزا می گیرد، ماتم خواهند گرفت و چنان به تلخی اشک خواهند ریخت که گویی پسر نخست زاده شان مرده است» (زکریا ۱۲: ۱۰).

«در آن زمان برای خاندان داود و اهالی اورشلیم چشمه ای جاری می شود که آنها را از تمام گناهان و ناپاکی ها پاک می سازد» (زکریا ۱۳: ۱).

«استیفان پر از روح القدس، به آسمان چشم دوخت و جلال خدا و عیسی را که در دست راست خدا ایستاده بود دید و گفت: ببینید من هم اکنون آسمان را گشوده و پسر انسان را در دست راست خدا ایستاده می بینم» (اعمال رسولان ۷: ۵۵-۵۶).

«وقتی استیفان را سنگسار می کردند او با فریاد گفت: ای عیسی، ای خداوند روح مرا بپذیر. سپس به زانو افتاد و با صدای بلند گفت: خداوندا، این گناه را به حساب ایشان نگذار. این را گفت و به خواب رفت» (اعمال رسولان ۷: ۵۹-۶۰).

شماره ۹:



استفان اولین شهید کلیسا

شائول (پولس) این قتل را تصدیق می کرد (اعمال رسولان ۸: ۱)

شماره ۱۰:



«شهادت یعقوب رسول برادر یوحنا»

«عیسی از آنجا قدری جلوتر رفت و دو برادر دیگر یعنی یعقوب زبیدی و برادرش یوحنا را دید که با پدر خود زبیدی در قایق نشسته، مشغول آماده کردن تورهای خود بودند. عیسی آنها را پیش خود خواند، آنها فوراً قایق و پدرشان را ترک کرده به دنبال او رفتند» (متی ۴: ۲۱-۲۲).

«هر که پدر یا مادر خود را بیشتر از من دوست داشته باشد، لایق من نیست و هر کس دختر یا پسر خود را بیش از من دوست بدارد، لایق من نمی باشد. هر که صلیب خود را بر ندارد و به دنبال من نیاید، لایق من نیست. هر کس فقط در فکر زندگی خود باشد، آن را از دست خواهد داد؛ ولی کسی که به خاطر من زندگی خود را از دست بدهد، زندگی او در امان خواهد بود» (متی ۱۰: ۳۷-۳۹).

«پطرس در جواب به عیسی گفت: «ما که همه چیز را ترک کرده و به دنبال تو آمده ایم، پاداش ما چه خواهد بود؟» عیسی پاسخ داد: «در حقیقت به شما می گویم که در دنیای آینده، در آن هنگام که پسر انسان با شکوه و جلال آسمانی بر تخت پادشاهی خود جلوس می کند، شما که از من پیروی کرده اید بر دوازده تخت خواهید نشست و بر دوازده طایفه اسرائیل داوری خواهد نمود» (متی ۱۹: ۲۷-۲۸).

«در همان موقع هیروдіس پادشاه به شکنجه و آزار عده ای از اعضای کلیسا پرداخت و یعقوب برادر یوحنا را به شمشیر کشت. و چون دید یهودیان از این کار خوششان آمد، قدم فراتر گذاشت و پطرس را هم دستگیر نمود» (اعمال رسولان ۱۲: ۱-۳ الف).

«پس شائول از زمین برخاست و با اینکه چشمانش باز بود، چیزی نمی دید. دستش را گرفتند و او را به دمشق هدایت کردند. در آنجا سه روز نابینا ماند و چیزی نخورد و ننوشید» (اعمال رسولان ۹: ۸-۹).

شماره ۱۱:



«پولس (شائول) بعد از شهید شدن استفان
به عیسی مسیح آزار می رساند»

«پولس به زمین افتاد و صدایی شنید که می گفت: ای شائول، شائول، چرا بر من جفا می کنی؟ شائول پرسید: خداوندا تو کیستی؟ پاسخ آمد: من عیسی هستم، همان کسی که تو بر او جفا می کنی، ولی برخیز و به شهر برو و در آنجا به تو گفته خواهد شد که چه باید بکنی» (اعمال رسولان ۹: ۴-۶).

شماره ۱۲:



«آزادی پطرس از زندان همراه با فرشته»

«در همان موقع هیروдіس پادشاه به شکنجه و آزار عده‌ای از اعضای کلیسا پرداخت و یعقوب برادر یوحنا را به شمشیر کشت. و چون دید یهودیان از این کار خوششان آمد، قدم فراتر گذاشت و پطرس را هم دستگیر نمود. این کار در روزهای عید فطیر اتفاق افتاد. پس پطرس را گرفته به زندان انداخت و چهار دسته چهار نفری را به نگهبانی او گماشت. زیرا هیروдіس قصد داشت بعد از عید فصح او را تحویل قوم یهود بدهد. درحالی که پطرس در زندان بود، کلیسا صمیمانه برای او به درگاه خدا دعا می‌کرد. یک شب، قبل از آن روزی که هیروдіس می‌خواست پطرس را به دادگاه بیاورد پطرس در زندان بین دو سرباز با دو زنجیر بسته شده و به خواب رفته بود و نگهبانان جلوی در زندان پاس می‌دادند. ناگاه فرشته خداوند در کنار پطرس ایستاد و نوری در آن اتاق تابید. فرشته به پهلوی پطرس زد و او را بیدار کرد و گفت: زود برخیز. فوراً زنجیرها از دست هایش به زمین افتاد. فرشته به او فرمود، کمر خود را ببند و کفشهایت را بپوش و او چنان کرد. سپس فرشته به او گفت: ردایت را بر خودت بپوش و به دنبال من بیا. پس به دنبال او رفت و هیچ فکر نمی‌کرد آنچه فرشته انجام می‌داد، حقیقت داشته باشد. او گمان می‌کرد این وقایع را در رؤیا می‌بیند. وقتی از پاسگاه‌های اول و دوم گذشتند به دری آهنی که به طرف شهر باز می‌شد رسیدند. در خود به خود به روی آنان باز شد. آنها بیرون رفتند، از کوچه‌ای می‌گذشتند که ناگهان فرشته ناپدید شد. پطرس به خود آمد و گفت: حالا دیگر یقین دارم، که خداوند فرشته خود را فرستاده است که مرا از دست هیروдіس و از آنچه یهودیان انتظار آن را داشتند برهاند» (اعمال رسولان ۱۲: ۱-۱۱).

«ای عزیزان، از آتش های سختی که برای امتحان شما پیش می آید، تعجب نکنید و طوری رفتار ننمایید که گویی امری غیر عادی برای شما پیش آمده است» (اول پطرس ۴: ۱۲).

«اژدها نسبت به آن زن خشمگین شد و رفت تا با بقیه فرزندان او که فرمان های خدا را نگاه می دارند و به عیسی شهادت می دهند، بجنگد» (مکاشفه ۱۲: ۱۷).

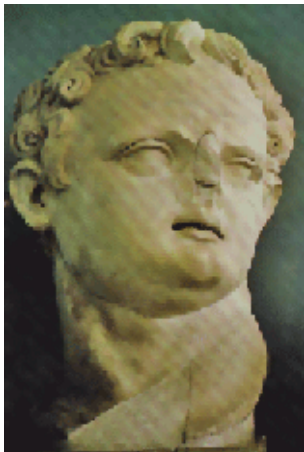
«مردم اژدها را پرستش کردند، زیرا او اختیارات خود را به آن حیوان واگذار کرده بود. آن حیوان وحشی را نیز پرستش نمودند و می گفتند: کیست همتای این حیوان؟ کیست که بتواند با او بجنگد؟ به آن حیوان اجازه داده شد، سخنان گزاف و کفر آمیز بگوید و به مدت چهل و دوماه سلطنت نماید. او زبان خود را به کفر گویی علیه خدا گشود. به او و مأوای آسمانی او با تمام ساکنان آن ناسزا می گفت. او همچنین اجازه یافت تا با مقدسین خدا بجنگد و آنها را شکست دهد و بر همه امت ها و ملل و زبان ها و قبایل جهان اقتدار یابد. همه جهانیان او را پرستش خواهند کرد، یعنی کسانی که قبل از پیدایش عالم نامشان در دفتر حیات که متعلق به بره مقتول می باشد، ثبت نشده است. ای کسانی که گوش دارید، بشنوید!

اگر قرار باشد کسی به اسارت برود، به اسارت خواهد رفت و اگر قرار باشد، کسی با شمشیر کشته شود، با شمشیر کشته خواهد شد. بردباری و ایمان مقدسین به این حقیقت بستگی دارد» (مکاشفه ۱۳: ۴-۱۰).

شماره ۱۳:



«نرون امپراطور روم سال ۳۷-۶۸
بعد از میلاد مسیح که شهر روم را
سوزاند و مسیحیان را محکوم به این
جرم کرده آنان را مصلوب کرد».



«دومیتیون، امپراطور روم
سال های ۸۱ تا ۹۶ بعد از
میلاد مسیح که فرمان داد در
امپراطوری روم مسیحیان را
بکشند».

«پادشاهان زمین قیام می کنند، و حاکمان علیه خداوند
و برگزیده او توطئه می نمایند» (مزمور ۲: ۲).

شماره ۱۴:



«پولس رسول به شهر رم رسیده پطرس را در زندان ملاقات می کند»

«به من چوب بلندی که مانند چوب اندازه گیری بود، دادند و گفتند: برو معبد خدا و قربانگاه را اندازه بگیر و تعداد عبادت کنندگان را بشمار. ولی با محوطه خارج معبد کاری نداشته باش، آن را اندازه نگیر. زیرا به ملل غیر یهودی واگذار شده است و آنان به مدت چهل و دو ماه شهر مقدس را پایمال خواهند کرد. من دو شاهد خود را مأمور خواهم ساخت، دوپلاس پوش که در تمام آن یک هزار و دویست و شصت روز نبوت خواهند کرد. این دو نفر همان دو درخت زیتون و دو چراغی هستند که در پیشگاه خداوند زمین می ایستند. اگر کسی بخواهد به آنها آزاری برساند، از دهان آنان آتش بیرون می ریزد و دشمنانشان را می سوزاند، به این ترتیب که هرکه در پی آزار آنها باشد، کشته می شود. این دو نفر قدرت بستن آسمان را دارند، به طوری که در مدت نبوت آنان باران نبارد و قدرت دارند که چشمه های آب را به خون مبدل سازند و زمین را هر زمان که بخواهند به بلایی دچار سازند. و آن زمان که شهادت خود را به پایان رسانند، آن حیوان وحشی که از چاه بی انتها می آید با آنان جنگ خواهد کرد، آنان را شکست خواهد داد و به قتل خواهد رسانید. نعش های آنان در خیابان آن شهر بزرگ که به کنایه سدوم یا مصر نامیده شده است، خواهند افتاد. همان جایی که خداوند آنها نیز مصلوب شد. به مدت سه روز و نیم مردمان از هرامت و قبيله، از هر زبان و ملت بر اجساد آنان خواهند نگریست و نخواهند گذاشت آنان دفن شوند. به خاطر مرگ این دو نفر، تمام مردم روی زمین خوشحال خواهند شد. جشن خواهند گرفت و به یکدیگر هدیه خواهند داد، زیرا این دو نبی، تمام مردم روی زمین را معذب می ساختند» (مکاشفه ۱: ۱-۱۰).

«از اینکه در رنج های مسیح شریک شده اید، شادمان باشید تا در وقتی که جلال او ظاهر می شود، شادی و خوشی شما کامل گردد. خوشا به حال شما اگر به خاطر نام مسیح به شما دشنام دهند، زیرا در آنصورت، روح پر جلال الهی در شما ساکن است» (اول پطرس ۴: ۱۳-۱۴).

«در حقیقت به تو می گویم در وقتی که جوان بودی کمر خود را می بستی و به هرجا که می خواستی می رفتی، ولی وقتی پیر بشوی، دستهایت را دراز خواهی کرد و دیگران تو را خواهند بست و به جایی که نمی خواهی خواهند برد. به این وسیله عیسی اشاره به نوع مرگی نمود که پطرس می بایست برای جلال خدا متحمل شود و بعد به او گفت: به دنبال من بیا» (یوحنا ۲۱: ۱۸-۱۹).

شماره ۱۵:



«شهادت پطرس رسول در شهر رم»

شماره ۱۶:



«پولس رسول محکوم شده و به سوی جایگاه شهادتش می برند»

«آیا آنها خادمان مسیح هستند؟ من بیش از آنها او را خدمت کرده ام!» (باز مثل یک دیوانه حرف می زنم) من بیش از آنها زحمت کشیده ام و بیش از آنها در زندان بوده ام. دفعات بیشمار شلاق خورده و چندین بار با مرگ روبرو شده ام. یهودیان مرا پنج بار و هربار سی و نه ضربه شلاق زدند، و سه بار از رومیان چوب خوردم و یک بار هم سنگسار شدم. سه بار شکسته کشتی شدم و یک شب و یک روز دستخوش امواج دریا بودم. در مسافرت های زیاد خود، باخطر سیل و راهزنان روبرو بودم و از

دست یهودیان و غیر یهودیان و دوستان دروغین در شهر و بیابان و دریا با مرگ مواجه شدم. من متحمل سختی ها، زحمات، بی خوابی، گرسنگی و تشنگی فراوان شده ام و غالباً "بدون خوراک و لباس کافی سرمای سخت زمستان را تحمل کرده ام. از آن گذشته، نگرانی برای تمام کلیساها باری است که شب و روز بردوش من است. وقتی یکی ضعیف است آیا من در ضعف او شریک نیستم؟ و اگر کسی لغزش بخورد، آیا من آتش نمی گیرم؟ اگر مجبورم فخر کنم، به آن چیزهایی خواهم بالید که ضعف مرا نشان می دهند. خدا، پدر عیسی خداوند- تا ابد سپاس به نام او باد- می داند که من دروغ نمی گویم. وقتی در دمشق بودم، فرماندار آنجا که از طرف «حارث» پادشاه به این مقام منصوب شده بود فرمان داد که نگهبانانی برای دستگیری من بر دروازه های شهر بگمارند، اما من بوسیله سبیدی از پنجره ای که در دیوار شهر بود پایین گذاشته شدم و از دست او فرار کردم» (دوم قرن ۱۱: ۲۳-۳۳).

«اما من، وقت آن رسیده است که قربانی شوم و زمان رحلتم رسیده است. من در مسابقه نهایت کوشش خود را نموده ام و دوره خود را تمام نموده، ایمانم را حفظ کرده ام. اکنون تاج پیروزی در انتظار من است، همان تاج نیکی مطلق که خداوند، یعنی آن داور عادل در روز بازپسین به من خواهد داد و آن را نه تنها به من، بلکه به همه آنانی که مشتاق ظهور او بوده اند، عنایت خواهد فرمود» (دوم تیموتائوس ۴: ۶-۸).

«در اولین محاکمه من هیچ کس جانب مرا نگرفت، همه مرا ترک کردند. خدا این کار را به حسابشان نگذارد. اما خداوند یار من بود و قدرتی به من عطا کرد که توانستم تمام پیام را اعلام کنم و آن را به گوش تمام ملل برسانم و به این وسیله از دهان شیررهایی یافتم. خداوند مرا از همه بدی ها خواهد رها کنید. و ما را نجات یافته به پادشاهی آسمانی خود ما را خواهد پذیرفت. بر او تا به ابد جلال باد. آمین»
(دوم تیموتائوس ۴: ۱۶-۱۸).

«مرا از دم شمشیر نجات بده، مرا از چنگ این سگ ها رهایی ده. مرا از دهان این شیرها نجات بده، و جان مرا از دست شاخ های گاوان وحشی برهان. کارهای تو را برای قوم خود بیان خواهم کرد، تو را در حضور پرستندگان ستایش خواهم نمود. ای خادمان خداوند، او را ستایش نمایید، ای فرزندان یعقوب، او را گرامی بدارید، ای بنی اسرائیل، او را پرستش نمایید، زیرا او رنج دیدگان را فراموش نمی کند و روی خود را از آنها بر نمی گرداند، بلکه دعای آنها را می شنود و مستجاب می نماید» (مزمور ۲۲: ۲۰-۲۴).

شماره ۱۷:



«شهادت پولس رسول در شهر رم»

شماره ۱۸:



«از این دوازده رسول مسیح

کدامیک به خاطر شهادتش کشته نشده است؟»

«شاگرد از معلم خود و خادم از ارباب خویش بالاتر نیست. شاگرد می خواهد به مقام معلم خود برسد و خادم به مقام ارباب خویش. اگر پدرخانه را بعلزبول - رئیس شیاطین - بخوانند، چه نسبت های بدتری به اهل خانه اش خواهند داد. پس از آنها نترسید، هرچه پوشیده است، پرده از روی آن برداشته می شود و هرچه پنهان است آشکار خواهد شد. آنچه را من در تاریکی به شما می گویم، باید در روز روشن اعلام کنید و آنچه را محرمانه می شنوید، باید در بام خانه ها با صدای بلند بگویید. از کسانی که جسم را می شکنند ولی قادر به کشتن جان نیستند نترسید. از کسی بترسید که قادر است جسم و جان، هر دو را در دوزخ تباه سازد، آیا دو گنجشک به یک ریال فروخته نمی شود؟ با وجود این، بدون اجازه پدر آسمانی شما حتی یکی از آنها به زمین نخواهد افتاد. و اما در مورد شما، حتی موهای سر شما شمرده شده است. پس نترسید، شما از گنجشک های بی شمار بیشتر ارزش دارید. پس هرکس در برابر مردم، خود را از آن من بداند من نیز در برابر پدر آسمانی خود او را از آن خود خواهم دانست. اما هرکه در برابر مردم بگوید که مرا نمی شناسد من نیز در حضور پدر آسمانی خود خواهم گفت که او را نمی شناسم» (متی ۱۰: ۲۴-۳۳).

شماره ۱۹:



«تماشاخانه کولوسو در شهر رم سال ۸۰ میلادی
که در آن مسیحیان را در برابر وحوش قرار می دادند»

«می خواهم خوراک حیوانات درنده و دانه گندم خدا شوم

۱:۴ برای همه کلیساها می نویسم و اعلام می دارم که اگر شما مانع من نشوید، از ته دل آماده ام تا در راه خدا جان بسپارم. از شما درخواست دارم که نیکخواهی بی موقع خود را از من دریغ بدارید. بگذارید خوراک حیوانات درنده شوم و توسط این درندگان است که خدا را خواهم یافت. من دانه گندم خدا هستم و توسط دندان درندگان آسیاب می شوم تا نان بی آلایش مسیح گردم.

۲:۴ بهتر است که این درندگان را نوازش کنید، باشد که آنها قبر من گشته چیزی از جسد من باقی نگذارند، تا اینکه در آخرین خواب خود به کسی رحمت ندهم. در آن زمان شاگرد حقیقی عیسای مسیح خواهم شد که دنیا دیگر حتی جسد مرا هم نبیند. مسیح را دعا کنید که مرا شایسته آن سازد که از راه دندان های درندگان برای خدا قربانی شوم.

۳:۴ همانند پطرس و پولس دستور بشما نمی دهم چون آنها رسول بودند و من فقط یک محکوم به مرگ هستم. آنها آزاد بودند و من تاکنون برده می باشم (۱قر۹)، اما مرگ مرا تبدیل به برده آزاد شده عیسی مسیح خواهد کرد (۷قر۲۲) که در او آزاد شده، تولد نوین خواهم یافت. اما در حال حاضر زنجیر بدست می آموزم تا چیزی را آرزو نکنم» (ایگناتیوس، نامه به کلیساها).

«شهید در شهر رم در کولوسو در زمان طرازان امپراطور رم (۹۸-۱۱۷ م.)» (نامه حضرت ایگناتیوس اسقف انطاکیه به مسیحیان رم).

شدند. آنها ملبس به پوست گوسفند و بز، آواره و سرگردان بودند و متحمل فقر و تنگدستی و ظلم و جور می شدند. جهان لیاقت آنها را نداشت. آنها در بیابان ها و کوهستان ها آواره بودند و در غارها و سوراخ های زمین پنهان می شدند. با اینکه آنها همه به خاطر ایمانشان مشهور شدند ولی وعده های خدا برای هیچ یک از آنها کاملاً انجام نیافته بود، زیرا خدا برای ما نقشه بهتری داشت و آن اینکه آنها بدون ما به کمال نرسند» (عبرانیان ۱۱: ۳۵-۴۰).

شماره ۲۰:

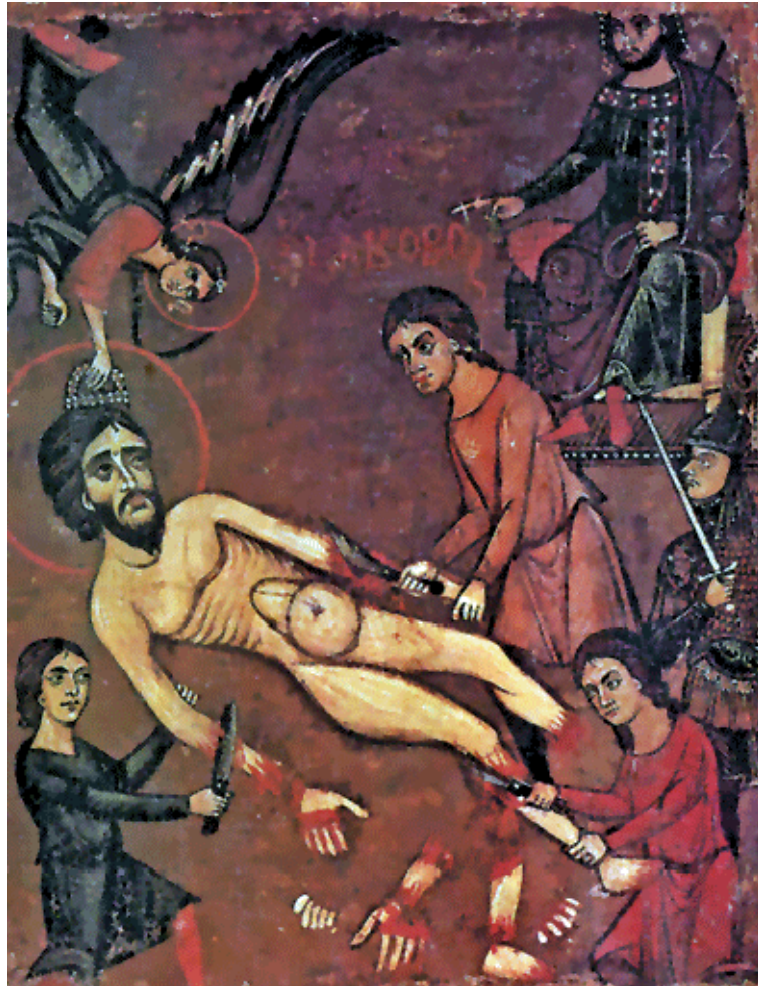


شهادت لوانتیوس شماس رم (۲۵۸)

امپراتور رم به نام ولریان که خواست گنجینه کلیسا را از او بگیرد، اما او چون دارایی کلیسا را بین فقرا تقسیم می کرد، همراه با فقرا نزد امپراطور رفته و گفت: اینها گنجینه کلیسا می باشند و محکوم شده. در نتیجه: او را بر روی مجمری از آتش خوابانده و سوزاندند و بدینگونه به شهادت رسید.

«بعضی تا سرحد مرگ شکنجه دیدند و آزادی را نپذیرفتند تا سرانجام به حیاتی بهتر نایل شوند. دیگران با سختی های بسیار مانند استهزاها، تازیانه ها و حتی زنجیر و زندان آزموده شدند. سنگسار گردیدند و با اره دوطایه گشتند و با شمشیر کشته

شماره ۲۱:



یعقوب مثله شده در زمان یزدگرد پادشاه پارس (۳۹۹-۴۲۵)

تفسیر شمایل یعقوب مثله شده

«یعقوب قدیس در جندی شاپور (پایتخت ساسانیان) به دنیا آمد. او از طبقه نجبا و دوست صمیمی یزدگرد اول، پادشاه فارس (۳۹۹-۴۲۵) بود. یعقوب در خانواده ای مسیحی به دنیا آمده بود، بر اثر دوستی با پادشاه و تملق های وی مسیح را انکار نمود. همسر و مادرش به محض پی بردن به این موضوع نامه ای برایش نوشته به او گوشزد کردند که دیگر هیچ چیز مشترکی بین ایشان وجود ندارد، چرا که وی شکوهی زودگذر را به محبت مسیح ترجیح داده است. او که با خواندن این کلمات شگفت زده شده بود به خود آمد و به خاطر گناه خود به تلمیخ گریست و رفتار خود را با پادشاه به کلی تغییر داد. پادشاه به شدت خشمگین شده به مشورت نزدیکان خویش او را به مرگی مدهش (وحشت انگیز) محکوم نمود، مرگی که هرگز کسی جرأت نمی کند حتی در مورد حیوانات درنده نیز آن را به اجرا در آورد. او را به تدریج قطعه قطعه کردند، از دست ها و پاها شروع کرده تا ران ها و سرشانه ها؛ به این ترتیب یعقوب قدیس که اعضای بدنش را قطع کرده بودند گردن زده شد و جان سپرد.

(تقویم شهدای کلیسای بیزانس)

دعای یعقوب

خدای من، اینک در میان اعضای قطعه شده بدنم بر زمین فرو افتادم؛ دیگر انگشتی ندارم که به هنگام استغاثه به هم گره زنم، دیگر دستی ندارم تا به سوی تو درازش کنم، دیگر پاها، ران ها و بازوانم را ندارم؛ مانند خانه ای هستم که رو به ویرانی است و از آن چیزی جز دیوارهایش باقی نمانده است.

ای خداوند به این قوم که به دست ظالمان شکنجه و پراکنده گردیده آرامش و استراحت ببخش، ایشان را از اقصای جهان گردآور؛ آنگاه من که ناچیزترین خادمین تو هستم، تو را ستایش خواهم نمود و تو را متبارک خواهم خواند، به همراه تمامی شهیدان و اقرارکنندگان ایمان، از شرق و غرب، از شمال و جنوب؛ تو، پسرت و روح القدس را تا به ابد. آمین.

شماره ۲۲:



چهل شهید در شهر سباسته یا سیاوس در ترکیه

«بعد از این نگاه کردم و گروه کثیری را دیدم که کسی قادر به شمارش آنها نبود. از همه ملل و همه قبایل و امت ها و زبان ها در جلوی تخت و در مقابل بره ایستاده بودند. آنها لباس سفیدی به تن داشتند و شاخه نخل در دستشان بود و با هم فریاد می زدند: نجات ما از جانب خدایی است که بر تخت می نشیند و از جانب بره است. و همه فرشتگانی که در پیرامون تخت بودند، همراه با پیران و آن چهار حیوان در جلوی تخت، چهره بر زمین نهاده و خدا را عبادت کردند. آنها می گفتند: آمین! حمد و جلال و حکمت، سپاس و حرمت، قدرت و قوت از آن خدای ما باد تا به ابد! آمین!

آنگاه یکی از آن پیران به من خطاب کرده گفت: این مردان سفیدپوش چه کسانی هستند و اهل کجایند؟ من پاسخ دادم: ای آقای من، تو باید بدانی. سپس به من گفت: اینها کسانی هستند که از آن عذاب سخت گذشته اند، ردهای خود را شسته و در خون بره سفید کرده اند. به این سبب آنها در برابر تخت خدا هستند و او را شب و روز در معبدش خدمت می کنند و آنان در سایه آن تخت نشین خواهند بود. آنان دیگر احساس گرسنگی یا تشنگی نخواهند کرد. خورشید و یا هیچ گرمای سوزانی به آنها آسیبی نخواهد رسانید. زیرا آن بره که در مرکز تخت است، شبان آنان خواهد بود و آنان را به چشمه های آب حیات هدایت خواهد کرد و خدا همه اشک ها را از چشمان آنان پاک خواهد کرد» (مکاشفه ۷: ۹-۱۷).

مسیحیان فارس در هزاره اول مسیحی، مژده مسیح را در آسیای مرکزی، چین و مغولستان رسانده بودند تا اینکه تعداد مسیحیان این کشورهای بزرگ تقریباً با مسیحیان اروپایی برابر شدند. اما در شروع قرن ۱۳ چنگیزخان رؤسای قبایل مغول ها را زیر ریاست خود جمع کرد و در میان اینها از قرون گذشته جماعت مسیحیان نسبتاً متعدد وجود داشتند که توسط کلیسای پارس ایمان آورده بودند.

شاهدخت ها نیز مسیحی بودند و بر روی رئیس قبایل مغول ها نفوذ داشتند. بنابراین وقتی چنگیزخان بر ضد امپراطوری پارس هجوم آورد، البته همراه با قتل عامی که معروف هست، کم و بیش مسیحیان در این مناطق از مرگ نجات یافتند. اما در برابر گذشت مغول ها نسبت به مسیحیان، مسلمانان دشمنی خود را نسبت به مسیحیان افزایش دادند.

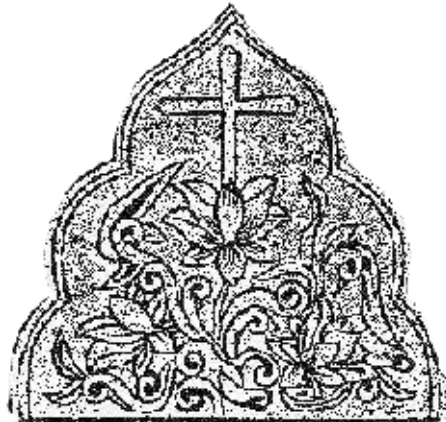
هجوم مغول ها بر ضد امپراطوری پارس شدت گرفت و در سال ۱۲۵۸ پایتخت (شهر بغداد) را فتح کردند و ساکنان مسلمان آنجا را کشتند و تقریباً ۹۰/۰۰۰ انسان کشته شدند با علم به اینکه مسیحیان معلوم زنده ماندند.

بعد از این مغول ها به سوریه حمله کرده با صلیبیان تماس گرفته و با آنها همکاری و گفتگو می کنند. در نتیجه مسلمان ها خشم گرفته و شروع به انتقام از مسیحیان کردند.

در حومه شهر موصل کردها شروع به قتل عام مسیحیان کرده ولی مغول ها برایشان غلبه یافتند.

در شروع قرن ۱۴ ایلخان نوین «الجایتو» (۱۳۰۴-۱۳۱۶) بر امپراطوری پارس منصوب شد و به اسلام گروید. پس مسلمان ها بر ضد مسیحیان قیام کرده، آنها را قتل عام کردند و بر باقی ماندگان مالیات سنگینی اعمال کرده تا مسلمان شوند.

شماره ۲۳:



این نوع صلیب که بر سنگ حکاکی شده، در خاور دور باقی مانده، از آن زمان که کلیسای شرق، آنجا نفوذ کرده بود و مخصوصاً مغول ها و حتی سران مغول مسیحی شده بودند. اما در قرن ۱۴ که ایلخان آنها مسلمان شده، قتل عامی عظیمی از مسیحیان کرده، و ایمانداران کلیسای شرق به کوهستان های ترکیه پناه برده و در آنجا باقیماندگان اندک اما وفادار قرن ها زندگی کردند.

اثری از کلیسای شرق در چین

علاوه بر این کلیساها را به مسجد مبدل ساخته و دیرها را ویران کردند. با اینحال پاتریارک کلیسای فارس «یاهاوالاها» ی سوم که مغول بود، کوشش کرد از مسیحیان دفاع کند ولی موفق نشد. وقتی تیمورلنگ از سال ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۶ به امپراطوری فارس حمله کرد و آنها را قتل عام کرد، از تمام کلیساهای پارس (از چین تا دریای مدیترانه)، تنها یک اقلیت خیلی کوچک در غرب دریاچه اورمیا و کوه های اطراف آن باقی ماندند. آیا در تاریخ کلیساها چنین قتل عام انبوه مسیحیان وجود دارد؟

«وقتی پنجمین مهر را گشود، در زیر قربانگاه ارواح کسانی را دیدم که به خاطر کلام خدا و اعتراف ایمان خود شهید شده بودند. آنها با صدای بلند فریاد زدند: ای خداوند قدوس و راستین، تا به کی بر ساکنین زمین داوری نمی کنی و انتقام خون ما را از آنها نمی گیری؟ به هریک از آنها ردای سفیدی دادند و به آنها گفته شد که اندکی دیگر بیارامند تا تعداد همقطاران و ایمانداران که می باید مثل آنان کشته شوند، کامل گردد» (مکاشفه ۶: ۹-۱۱).

شماره ۲۴:



در کشور ویتنام در سال ۱۸۳۸ اسقف بوریرو شهید شد.

«اگر جهان از شما نفرت دارد، بدانید که قبل از شما از من نفرت داشته است. اگر شما متعلق به این جهان بودید جهان متعلقان خود را دوست می داشت، اما چون شما از این جهان نیستید و من شما را از جهان برگزیده ام، به این سبب جهان از شما نفرت دارد. آنچه را گفتم به خاطر بسپارید: غلام از ارباب خود بزرگتر نیست. اگر به



یعقوب شهید در آفریقا سال ۱۸۸۵

«اما وقتی پشتیبان شما که او را از جانب پدر نزد شما می فرستم بیاید یعنی روح راستی که از پدر صادر می گردد، او در باره من شهادت خواهد داد و شما نیز شاهدان من خواهید بود زیرا از ابتدا با من بوده اید. این چیزها را به شما گفتم تا ایمانتان سست نشود. شما را از کنیسه ها بیرون خواهند کرد و در حقیقت زمانی می آید که هر که شما را بکشد، گمان می کند که با این کار به خدا خدمت می نماید. این کارها را با شما خواهند کرد، زیرا نه پدر را می شناسند و نه مرا» (یوحنا ۱۵: ۲۶-۱۶: ۴)

من آزار رسانیدند به شما نیز آزار خواهند رسانید و اگر از تعالیم من پیروی کردند از تعالیم شما نیز پیروی خواهند نمود. چون شما به من تعلق دارید آنها با شما چنین رفتاری خواهند داشت زیرا فرستنده مرا نمی شناسند، اگر من نمی آمدم و با آنها سخن نمی گفتم آنها تقصیری نمی داشتند، ولی اکنون دیگر برای گناه خود عذری ندارند. کسی که از من متنفر باشد از پدر من نیز نفرت دارد. اگر در میان آنان کارهایی را که هیچ شخص دیگری قادر به انجام آنها نیست انجام نداده بودم، مقصر نمی بودند، ولی آنها آن کارها را دیده اند ولی با وجود این، هم از من و هم از پدر من نفرت دارند. و به این ترتیب تورات آنها که میگوید: بی جهت از من متنفرند، تحقق می یابد» (یوحنا ۱۵: ۱۸-۲۵).

شماره ۲۶:

«اکنون پیش تو ای پدر می آیم و قبل از اینکه جهان را ترک کنم این سخنان را می گویم تا شادی مرا در خود به حد کمال داشته باشند. من کلام تو را به آنان رسانیده ام، اما چون آنها مانند من به این جهان تعلق ندارند جهان از آنان نفرت دارد. به درگاه تو دعا می کنم، نه برای اینکه آنان را از جهان ببری بلکه تا آنان را از شرارت و شیطان محافظت فرمایی. همانطور که من متعلق به این جهان نیستم، ایشان هم نیستند. آنان را به وسیله راستی خود تقدیس نما، کلام تو راستی است. همانطور که تو مرا به جهان فرستادی من نیز آنان را به جهان فرستادم. و اکنون به خاطر آنان، خود را تقدیس می نمایم تا آنان نیز با راستی تقدیس گردند»
(یوحنا ۱۷: ۱۳-۱۹).



شاهدان اوگاندا در آفریقا سال ۱۸۸۵

شماره ۲۷:



قتل عام مسیحیان ارامنه در سال ۱۹۱۵

«اکنون که گرداگرد ما چنین شاهدان امین بی شماری قرار گرفته اند، ما باید از هر قید و بندی و هرگناهی که دست و پای ما را بسته است، آزاد شویم و با پشتکار در میدانی که در برابر ما قرار گرفته است، بدویم. به عیسی که ایمان ما را به وجود آورده و آن را کامل می گرداند، چشم بدوزیم. چون او بخاطر شادی ای که در انتظارش بود، متحمل صلیب شد و به رسوایی مردن بر روی صلیب اهمیت نداد و بر دست راست تخت الهی نشسته است. به آنچه او متحمل شد و به ضدیت و مخالفتی که او از طرف گناهکاران دید، بیندیشید و مأیوس و دلسرد نشوید. هنوز لازم نشده

است که شما در تلاش خود بر ضد گناه، خون خود را بریزید. آیا این قسمت امیدبخش از کتاب خدا، که شما را فرزندان خطاب میکند، از یاد برده اید؟ ای فرزند من، تأدیب خداوند را ناچیز نشمار و وقتی او تو را سرزنش می کند نا امید نشو، زیرا خداوند هر که را دوست دارد تأدیب میکند، و هر که را به فرزند می پذیرد تنبیه می نماید. شما باید متحمل این سختی ها بشوید، زیرا این نشان می دهد که خدا با شما مانند فرزندان خود رفتار می کند. آیا هرگز فرزند می بوده است، که به دست پدر خویش تأدیب نشده باشد؟ پس اگر شما مانند سایر پسران او تأدیب نشوید، معلوم است که حرامزاده هستید و نه پسران حقیقی! ما نسبت به پدران جسمانی مان که ما را تأدیب نمودند، احترام لازم را نشان داده ایم، پس چقدر بیشتر باید مطیع پدر روحانی خود باشیم و زنده بمانیم. پدران جسمانی برای زمانی کوتاه بر طبق صلاحدید خویش، ما را تأدیب کردند، اما خدا بخاطر خیریت ما این کار را می کند تا مثل او پاک شویم. زمانی که تنبیه می شویم نه تنها برای ما خوشایند نیست، بلکه دردناک است، اما بعدها کسانی که با چنین تنبیهی تأدیب شده اند، از ثمرات آرامش یک زندگی نیکو بهره مند می شوند. به دست ها و پاها سست و لرزان خود نیرو بخشید. در راه راست گام بردارید تا نه تنها اعضای بیمار و معیوب شما، از مفاصل خود جدا نشوند، بلکه نیروی اولیه خود را بازیابند» (عبرانیان ۱۲: ۱-۱۳).

شماره ۲۸:



استالین (۱۸۷۹-۱۹۵۳) رئیس جمهوری شوروی سابق



مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۵۹) رئیس جمهوری خلق چین

بلند بگویید. از کسانی که جسم را می کشند ولی قادر به کشتن جان نیستند نترسید. از کسی بترسید که قادر است جسم و جان، هر دو را در دوزخ تباه سازد. آیا دو گنجشک به یک ریال فروخته نمی شود؟ با وجود این، بدون اجازه پدر آسمانی شما حتی یکی از آنها به زمین نخواهد افتاد. و اما در مورد شما، حتی موهای سر شما شمرده شده است. پس نترسید، شما از گنجشک های بی شمار بیشتر ارزش دارید. پس هرکس در برابر مردم، خود را از آن من بدانند من نیز در برابر پدر آسمانی خود او را از آن خود خواهم دانست. اما هرکه در برابر مردم بگوید که مرا نمی شناسد من نیز در حضور پدر آسمانی خود خواهم گفت که او را نمی شناسم. گمان نکنید که آمده ام تا صلح به زمین بیاورم، نیامده ام که صلح بیاورم بلکه شمشیر. من آمده ام تا در میان پسر و پدر، دختر و مادر، عروس و مادر شوهر اختلاف بیندازم. دشمنان شخص، اعضای خانواده خود او خواهند بود. هرکه پدر یا مادر خود را بیشتر از من دوست داشته باشد، لایق من نیست و هرکسی دختری یا پسر خود را بیش از من دوست بدارد، لایق من نمی باشد. هرکه صلیب خود را بر ندارد و به دنبال من نیاید، لایق من نیست.

هرکس فقط در فکر زندگی خود باشد، آن را از دست خواهد داد؛ ولی کسی که بخاطر من زندگی خود را از دست بدهد، زندگی او در امان خواهد بود» (متی ۱۰: ۲۶-۳۹).

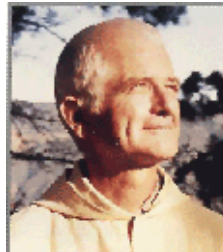
«پس از آنها نترسید، هرچه پوشیده است، پرده از روی آن برداشته می شود و هرچه پنهان است آشکار خواهد شد. آنچه را من در تاریکی به شما می گویم، باید در روز روشن اعلام کنید و آنچه را محرمانه می شنوید، باید در بام خانه ها با صدای

کنند، نگران نباشید که چه چیز و چطور بگویید چون در همان وقت آنچه باید بگویید به شما داده خواهد شد، زیرا گوینده شما نیستید، بلکه روح پدر آسمانی شماست که در شما سخن می گوید. برادر، برادر را و پدر، فرزند را تسلیم مرگ خواهد نمود. فرزندان علیه والدین خود برخوانند خاست و باعث کشتن آنها خواهند شد. همه مردم به خاطر نام من که شما بر خود دارید، از شما متنفر خواهند بود، اما کسی که تا آخر ثابت بماند نجات خواهد یافت» (متی ۱۰: ۱۷-۲۲).

«عیسی در خارج از دروازه شهر رنج دید تا مردم را با خون خود از گناهانشان پاک سازد. پس بیایید تا به خارج از اردوگاه پیش او برویم و در ننگ و خواری او شریک شویم، زیرا برای ما در این جهان هیچ شهری ابدی نیست و به این جهت ما جویای شهری هستیم که بزودی ظاهر می شود. پیوسته خدا را بوسیله عیسی حمد گوئیم و با صداهاى خود نام او را تمجید نماییم، این است قربانی ما به درگاه خدا» (عبرانیان ۱۳: ۱۲-۱۵).



شماره ۲۹:



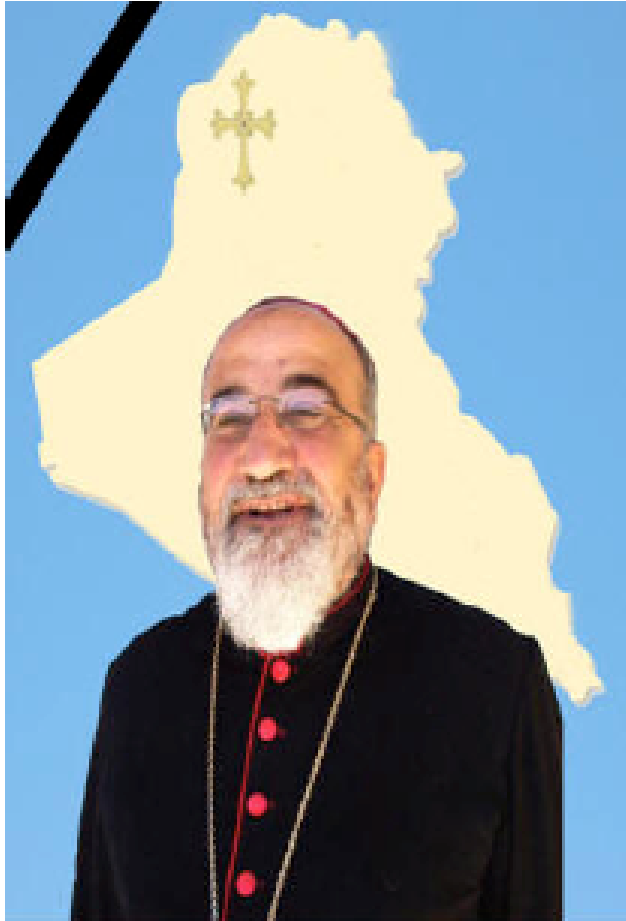
تصاویر هفت راهب که روز ۲۱ می ۱۹۹۶ در الجزایر

به خاطر ایمانشان سرشان بریده شد

«مواظب باشید، زیرا مردم شما را تحویل دادگاه ها خواهند داد، و شما را در کنیسه ها تازیانه خواهند زد و شما را به خاطر من پیش فرمانروایان و پادشاهان خواهند برد تا در برابر آنان و ملل بیگانه شهادت دهید. اما وقتی شما را دستگیر می

«من شبان نیکو هستم، شبان نیکو جان خود را برای گوسفندان فدا می سازد. اما مزدوری که شبان نیست و گوسفندان به او تعلق ندارند وقتی ببیند که گرگ می آید، گوسفندان را می گذارد و فرار می کند. آنگاه گرگ به گله حمله می کند و گوسفندان را پراکنده می سازد. او می گریزد چون مزدور است و به فکر گوسفندان نیست، من شبان نیکو هستم، من گوسفندان خود را می شناسم و آنها هم مرا می شناسند. همانطور که پدر مرا می شناسد، من هم پدر را می شناسم و جان خود را در راه گوسفندان فدا می سازم» (یوحنا ۱۰:۱۱-۱۵).

شماره ۳۰:



«جناب راهو، اسقف موصل در عراق در ماه مارس ۲۰۰۸

ربوده شده و کشته شد»

شماره ۳۱:

«بعد از این نگاه کردم و گروه کثیری را دیدم که کسی قادر به شمارش آنها نبود. از همه ملل و همه قبایل و امت ها و زبان ها در جلوی تخت و در مقابل بره ایستاده بودند. آنها لباس سفیدی به تن داشتند و شاخه نخل در دستشان بود و با هم فریاد می زدند: نجات ما از جانب خدایی است که بر تخت می نشیند و از جانب بره است. و همه فرشتگانی که در پیرامون تخت بودند، همراه با پیران و آن چهار حیوان در جلوی تخت، چهره بر زمین نهاده و خدا را عبادت کردند. آنها می گفتند: آمین! حمد و جلال و حکمت، سپاس و حرمت، قدرت و قوت از آن خدای ما باد تا به ابد! آمین! آنگاه یکی از آن پیران به من خطاب کرده گفت: این مردان سفیدپوش چه کسانی هستند و اهل کجایند؟ من پاسخ دادم: ای آقای من، تو باید بدانی. سپس به من گفت: اینها کسانی هستند که از آن عذاب سخت گذشته اند، ردهای خود را شسته و در خون بره سفید کرده اند. به این سبب آنها در برابر تخت خدا هستند و او را شب و روز در معبدش خدمت می کنند و آنان در سایه آن تخت نشین خواهند بود. آنان دیگر احساس گرسنگی یا تشنگی نخواهند کرد. خورشید و یا هیچ گرمای سوزانی به آنها آسیبی نخواهد رسانید. زیرا آن بره که در مرکز تخت است، شبان آنان خواهد بود و آنان را به چشمه های آب حیات هدایت خواهد کرد و خدا همه اشک ها را از چشمان آنان پاک خواهد کرد» (مکاشفه ۷: ۹-۱۷).

در نتیجه:

«آری، همه کسانی که مایلند در اتحاد با مسیح عیسی زندگانی

خداپسندانه ای داشته باشند،



مینیاتور قرن ۱۲ میلادی: مسیح به صورت بره قربانی شده

همراه با شهادتش برپا خاسته

رنج و آزار خواهند دید» (دوم تیموتائوس ۳: ۱۲).

شماره ۳۲:



«چرا آن زنده را در میان مردگان می جوئید؟»

«بالفعل مسیح از مردگان برخاسته و نوبر خوابیدگان شده است» (اول قرنتیان ۱۵: ۲۰).

«حضور پرتوان خداوند را احساس کردم و روح او مرا برداشت و در دره ای قرار داد. آنجا پر از استخوان بود. او مرا در پیرامون آنها هدایت کرد. آنجا استخوان های بسیاری افتاده بود و آنها بسیار خشک بودند. او به من گفت: ای انسان فانی، آیا این استخوان ها می توانند زنده شوند؟ پاسخ دادم: ای خداوند متعال تنها تو می توانی آن را پاسخ بدهی. آنگاه او به من فرمود: بر این استخوان ها نبوت کن و به آنها بگو: ای

استخوان های خشک، کلام خداوند را بشنوید. خداوند متعال به این استخوان ها چنین می فرماید: من به درون شما نفس وارد می کنم و شما زنده خواهید شد. من به شما رگ و پی خواهم داد و گوشت بر شما خواهم آورد و شما را به پوست خواهم پوشانند و نفس در شما خواهم دمید و زنده خواهید شد و خواهید دانست که من خداوند هستم. پس من چنانکه دستور داده شده بود نبوت کردم. ناگهان صدایی برخاست: صدای جنبش، و استخوان ها به هم پیوستند، استخوان به استخوان. نگاه کردم دیدم که رگ و پی و گوشت بر آنها بود و پوست آنها را پوشانده بود اما نفس حیات در آنها نبود. آنگاه خداوند به من فرمود: بر نفس نبوت کن، ای انسان فانی، به نفس بگو خداوند متعال چنین می فرماید ای نفس از چهار باد بیا و بر این کشتگان بدم تا زنده شوند.

پس همان گونه که به من فرمان داده شده بود نبوت کردم و نفس به درون آنها رفت و زنده شدند و به پا ایستادند و لشکر بزرگی را تشکیل دادند» (حزقیال ۳۷: ۱-۱۰).

(آئین موزرب)

مسیحیان توسط صلیب مسیح و صلیب خود

بر شیطان با مسیح پیروز می شوند

استغاثه شفاعت

در آسمان ها فرو شکوه از آن توست +

آن که هفت ستاره در دست راست دارد، و از میان هفت چراغدان طولانی می گذرد چنین می گوید:

به پیروزمند، از درخت زندگی که در فردوس خداست خوراک خواهم داد. هرکه گوش دارد بشنود که روح القدس به کلیسا چه می گوید. آن که آغاز و انجام است، آن که مدد و زندگی را از سرگرفت چنین می گوید: تا پای جان وفادار باش و من به تو تاج زندگی خواهم داد. پیروزمند هرگز ترسی از مرگ دوباره ندارد، هرکه گوش دارد آنچه را که روح القدس به کلیسا می گوید بشنود. +

آن که دارای شمشیر تیز دو دم است چنین می گوید: به پیروزمند از «منای» پنهان خوام داد. هم چنین به او سنگی سپید خوام داد، سنگی که بر روی آن نامی جدید نوشته شده که هیچ کس جز آن که دریافت می کند نمی داند. هرکه گوش دارد، آنچه را که روح القدس به کلیسا می گوید بشنود. +

پسر خدا که چشمانی به سان شعله آتش دارد و پاهایش مانند برنج صیقلی است چنین می گوید:

پیروزمند آن که خواست مرا تا به آخر انجام دهد به اقتدار بر ملت ها را خواهم داد به او ستاره بامدادی دهم.

سرود:

شهیدان درختانی هستند که در کنار جویبارها کاشته شده اند، برگ ها و میوه هایشان ملت ها را شفا می بخشد.
تو خدا را دوست داشته و مرگ را منفور داشته ای،
با ما به درگاه مسیح، دوست انسان ها استغاثه کنید.

چه دلپذیر است صدایشان که در برابر دادگاه ها فریاد بر می آورند:
ما مسیح را که به خاطر ما بر روی صلیب جان داده است انکار نخواهیم کرد.
چه زیباست صدای آنها در حال ستایش در برابر داوران
مسیح، پسر خدا، قیام کرده از بهر ما.

چه دلپذیر است صدای آنان در حالی که در برابر مرگ می خوانند:
ای مسیح این جهان بگذرد و فیض تو فرا رسد!
چه گواراست صدای آنان در حالی که در طول قرن ها شهادت می دهند:
این به وسیله صلیب توست، خداوندا، که به ما زندگانی ارزانی می داری.

خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت

که محبت پسر خدا را به دنیا ترجیح می دهند

سعادت بی انتها بر قدیسان است

که خون خود را که از محبت به بیرون جهیده است به خداوند تقدیم می دارند.

هرکه گوش دارد آنچه را که روح القدس به کلیسا می گوید بشنود.+
 آن که هفت روح خدا و هفت ستاره دارد چنین می گوید: پیروزمند لباس های
 سفید در بر خواهد داشت، و نام وی را از کتاب زندگی نخواهم زدود بلکه او را در
 حضور پدرم و فرشتگانش اقرار خواهم کرد. هرکه گوش دارد آنچه را که روح القدس
 به کلیسا می گوید بشنود.+

آن که قدوس و حقیقی است، آن که کلید داود را دارد چنین می گوید: پیروزمند
 را ستون معبد خدای خود خواهم کرد و بر روی آن نام خدایم و نام شهر خدایم، و نام
 جدید خود را بر آن خواهم نوشت، هرکس که گوش دارد آنچه را که روح القدس به
 کلیسا می گوید بشنود.+

باز این چنین می گوید آمین، آن شاهد راستین اعمال خدا: به پیروزمند اجازه
 خواهم داد که با من در کنار تختم بشینند، چنان که من پیروز شدم و با پدرم بر روی
 تخت او نشسته ام هرکس گوش شنوا دارد آنچه را که روح القدس به کلیسا می گوید
 بشنود.+